

کشکول خاطرات (جلد ۳)



ناصر کاوه

کتاب کشکول، خاطرات ناصر کاوه



کتاب کشتل غلزلٹ_ ناصر کاره

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۳۵)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصرکاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

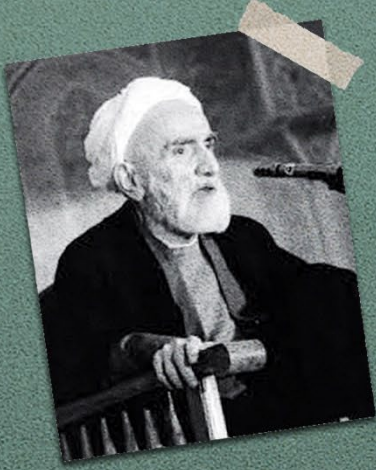
سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد سی و پنج) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه

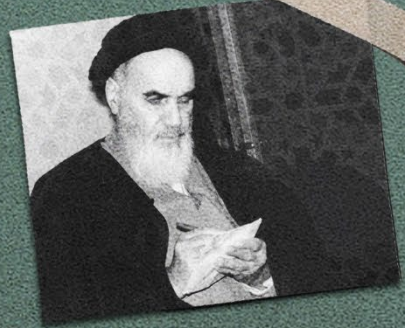


۱

در این دو ماهی که طول کشید آن جریان انجمن های ایالتی و ولایتی، یکی دو بار یا چند بار آمدیم تهران، پای منبرهای آقای فلسفی. یک نامه در باب انجمن های ایالتی و ولایتی بود به آقای فلسفی که آقای فلسفی آن نامه را در مسجد ارک خواند. من بودم در مسجد ارک که چند نامه نوشته بودند آقایان؛ هم آقای گلپایگانی، هم آقای شریعتمدار، هم آقای نجفی و هم آقای خمینی، هر چهار نفر نامه نوشته بودند.

۲

آقای فلسفی اول نامه آن سه نفر را خواند. بعد که نوبت به نامه آقای خمینی رسید، گفتند: و اما نامه آیت الله خمینی. مردم کاملاً هوشیارانه بنا کردند گوش دادن و برانگیخته شدند. این طوری بود که نامه آقای خمینی که می آمد، مردم برانگیخته می شدند. ایشان خواندند...



۳

در آخر نامه «الْم تَر كَيْفَ فَعَلَ رَجُلٌ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ» بود؛ این سوره را تماماً ذکر کرده بودند. و به قدری مردم به هیجان آمده بودند از این نامه که وقتی آقای فلسفی می گفت «بِأَصْحَابِ الْفِيلِ» فیلش را همه مردم با هم می گفتند. «الْم يَجْعَلُ كَيْدَهُمْ فِي تَضْلِيلٍ» همه مردم با همدیگر می گفتند «تَضْلِيلٍ»؛ یعنی یگ حالت سرود همگانی را در مسجد ارک این نامه به خود گرفت و غوغایی بود. عبد صالح خدا / ص ۴۵ و ۴۶





ورزش یک فریضه عمومی

من اعتقاد دارم ورزش برای همه
یک فریضه عمومی است.
البته منظورم ورزش حرفه‌ای
نیست. ورزش حرفه‌ای را هم
رد نمیکنم، اما توصیه نمیکنم
که همه جوانان سراغ ورزش
حرفه‌ای بروند؛ نه. ورزش
برای سلامت و حفظ نشاط
است.

۲۹/۱۲/۸

KHAMENEI.IR
دفتر مطبوعاتی و مرکز خبری آیت‌الله العظمی خامنه‌ای



کتاب کشتل خاطرات ناصر کاره

🌸 توالت‌های غیر بهداشتی مشکل عمده ای را به وجود می آورد. در ابتدای اسارت بدون هیچ پیش بینی درب آسایشگاهها را به روی اسرا می بستند و ساعات بسیاری از روز و تمام شب کسی به توالت دسترسی نداشت!

🌸 وقتی این مطلب را به عراقیها گوشزد می کردیم، در کمال بیشرمی به پنجره ها اشاره می کردند و می گفتند: از پنجره های پشت استفاده کنید. به ناچار در چند روز اول عده ای از بین میله های پنجره های پشت آسایشگاه به بیرون ادرار می کردند و در نتیجه فضای پشت آسایشگاهها متعفن شده بود....

🌸 بعد از مدتی سطلی جهت این امر اختصاص دادند و اسرا با آویزان کردن پتویی در پشت درب بسته آسایشگاه، آن محل را مخصوص این (امر) قرار داده و به نوبت دو نفر هر روز صبح سطل را خالی می کردند. خاطره خنده داری که گفتمی است، این است که روزی دو نفر از بچه ها، سطل را در حالی که پر بود، در دست گرفته و از پله ها آرام آرام پایین می بردند. ناگهان یکی از سربازان عراقی، در تعقیب یکی از اسرا که در حال گریز بود، از پله ها به سرعت بالا آمد، و چون این دو را مقابل خود دید، فریاد زد که کنار برو و کابل دستش را از پایین به طرف آنان پرتاب کرد....

🌸 آن دو عمداً یا سهواً از روی ترس، ناگهان سطل را رها کرده و فرار کردند. سطل واژگون شد و تمام محتویات آن به روی سرباز بعثی پاشیده شد. بیچاره از فرط ناراحتی نزدیک بود سخته کند. در حالی که دشنام می داد و سربازان دیگر بروی می خندیدند، از تعقیب دست برداشت و به طرف حمام دوید.... 📖 کتاب . مقاومت در اسارت، ج ۱، ص ۲۸۴

#آبی_آسمانی

🌸 آخرین شبی که در مسجد محله مان دیدمش، مشغول رنگ زدن برزنتی بود که روی چارچوب نصب شده بود. کنارش ایستادم و نگاهش کردم.

🌸 در چهره اش حالتی بود که بی اختیار دهان باز کردم بگویم: سید التماس دعا، یادت نرود در قیامت هوای ما را داشته باشی، ولی افسوس زبان یاری ام نکرد. با دقت پارچه را رنگ آبی آسمانی می زد. پرسیدم: «این تابلو را برای چه کاری آماده می کنی؟» گفت: «برای طراحی چهره ی شهید آینده» روز بعد علیرضا به منطقه رفت و پس از چندی به شهادت رسید. چند روز بعد همان بوم با زمینه آبی آسمانی، چهره معصوم او را در خود جای داد.

راوی: دوست شهید سید علیرضا حسنی

خاکریز- بزرگی- که- با- تکه- سنگی- فتح- شد!

🌸 عملیات کربلای پنج، شلمچه، اولین گروه خط شکن به سیم خاردار رسید. با باز کردن موانع معبر به عرض حداقل یک متر که گفتنش ساده ولی عمل کردن در آن حجم وسیع میدان مین و سیم خاردار در ابعاد مختلف محال! توسط تخریب چی؛ نیروها عبور کردند. زمانی که می خواستند از خاکریز بگذرند تا سنگرها را منفجر کنند با کمال تعجب متوجه شدند که یک پدافند ضد هوایی آن طرف خاکریز قرار دارد! فرمانده مسأصل شده بود که جناحینِ چپ و راست عمل کردند و گروه وسط ماندند که چکار کنند؟ تماس گرفته شد و بعد از مدتی یکی از فرماندهان شهید آمد و پرسید: چه خبر شده؟ مشکل را نشان دادند. آن شهید بزرگوار تکه سنگی برداشت و محکم به سمت پدافند پرت کرد. سنگ پرتاب شده به بدنه پدافند خورد و تقی صدا کرد. پدافندچی عراقی از وحشت از پدافند پایین پرید و فرار کرد! فرمانده گفت: بسم الله بفرمایید کار را تمام کنید....

✘ در آن سنگ چه بود؟ ✘ فرمانده ای که پرتاب کننده سنگ بود به چه قدرتی جز قدرت خداوند وصل بود که پدافند دشمن با وحشت از آن شکست؟ ✘ آیا مسئولین حال حاضر از آن ایمان برخوردار هستند....؟

راوی: رزمنده علی محمد شیرعلی

#هیجان_خون

🌸 جلال کنارم بود که ترکش حنجرش را برید، خون با هیجان از گلوی بریده اش بیرون زد. بعد آرام آرام هرچه خون داشت از زخم گلویش جاری شد... هنگامه ی عملیات بود و انتقالش به عقب، ممکن نبود. دقایق زیادی گذشت تا شهید شد.

🌸 سال ها گذشت. دهه اول محرم بود، شب هفتم، شب حضرت علی اصغر(ع). دعوت شده بودم به دبیرستان شبانه روزی توحید. دور تا دور را سیاه پوش کرده و روی آن تصاویر شهدای مدرسه را نصب کرده بودند. شروع کردم به خواندن این بیت:

ای تیر حرمه تو بیا بر گلوی من

تا نرود آبروی من پیش فاطمه....

🌸 ناگهان چشمم به تصویر جلال افتاد که سمت راست من نصب شده و به من می خندید. بغض گلویم را گرفت.

جریان شهادتش را تعریف کردم. چه عزاداری شد....

خاطره ای از شهید جلال حسین پور

منبع: مرکز ملی پاسخگویی به مسائل دینی

#يك_پدر_صلواتي_گفتن....

🌸 يك روز در منطقه داشتيم واليبال بازی می کردیم. پاسور من برادری بود که مثل بعضیها او را «پدر صلواتی» صدا می زدند. وقتی چند بار درست پاس نداد، برگشتم و گفتم: «پدر صلواتی دفعه آخرت باشد که اینطور پاس می دی و الا هر چه از دهنم در بیاد، بهت می گم.»

🌸 فرمانده گردان تخریب پشت سرم ایستاده بود. بازی که تمام شد، دستش را گذاشت روی شانۀ ام و گفت: «آفرین خیلی خوشم آمد» او نمی دانست که همه به آن بنده خدا می گویند «پدر صلواتی». تصور می کرد من از روی توجه و با کنترل زبان او را به این نام صدا زده ام!

🌸 این شد که مرا با خودش برد به گردان تخریب. آنقدر خوشحال بودم که نگو و نپرس. چیزی نگذشته بود که عملیات خیبر شروع شد. برای تخریب پل «القرنه» وارد عمل شدیم که به اسارت نیروهای بعثی درآمدیم. يك پدر صلواتی گفتن هفت سال کار دستمان داد و ما را برد و آورد....

راوی: رزمندۀ جهانگیری

📖 فرهنگ جبهه، مشاهدات، ج ۵

#فرار-از-زن-بی-حجاب....

🌸 بعد از تمام دوره آموزشی، هنوز کار تقسیم، شروع نشده بود که فرمانده پادگان خودش آمد، ما بین بچه ها و به قیافه ها به دقت نگاه می کرد و دو سه نفر من جمله من را انتخاب کرد و به بیرون صف برد.

🌸 من قد بلندی داشتم و به قول بچه ها: هیکل ورزیده و در عوض، قیافه روستایی و مظلومی داشتم. ما را عقب یک جیب سوار کردند همراه یک استوار و رفتیم بیرجند. جلو یک خانه بزرگ و ویلایی، ماشین ایستاد.

🌸 همان استوار به من گفت بیا پایین و خودش رفت زنگ آن خانه را زد و بعد به من گفت: تو از این به بعد در اختیار صاحب این خونه هستی، هر چی بهت گفتند بی چون و چرا گوش می-کنی. پیرزن ساده وضعی آمد دم در و استوار به او گفت: این سرباز رو خدمت خانم معرفی کنید... خلاصه وقتی رفتم اتاق خانم، گوشه اتاق، روی مبل، یک زن بی-حجاب، با یک آرایش غلیظ و حال به هم زن. در حالیکه پاهایش را خیلی عادی و طبیعی انداخته بود روی هم؛ دیدم. تمام تنم خیس عرق شد. پا به فرار گذاشتم. زن بی حجاب، با عصبانیت داد می-زد برگرد بزمجه. پیرزن گفت: آگه بری می کشنت ها عصبی گفتم: بهتر.

🌸 از خانه زدم بیرون، آدرس پادگان را بلد نبودم ولی هر طوری بود، آن روز پادگان را پیدا کردم. بعداً فهمیدم آن خانه، خانه یک سرهنگ بود و من می شدم خدمتکار مخصوص آن زن که همسر جناب سرهنگ طاغوتی و بی- غیرت بود. چند بار دیگر میخواستند بیرنم همان جا ولی حریفم نشدند.

🌸 ۱۸.... تا توالت تو پادگان داشتیم که در هر نوبت چهار نفر مأمور نظافتشان بودند، به عنوان تنبیه یک هفته تنهایی همه توالتها را تمیز کردم. صبح روز هشتم یک سرگرد، آمد سر وقتم، گرم کار بودم که به تمسخر گفت: بچه دهاتی! سر عقل اومدی یا نه؟ جوابش را ندادم. کفری تر ادامه داد: انگار دوست داری برگردی ویلا؟ عرق پیشانی ام را با سر آستین گرفتم.

🌸 حقیقتاً توی آن لحظه خدا و امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) کمکم می کردن که خودم را نمی باختم. خاطر جمع و مطمئن گفتم: «این هیجده تا توالت که سهله جناب سرگرد، اگه سطل بدی دستم و بگی همه این کثافتها رو خالی کن تو بشکه، بعد که خالی کردی تو بشکه، ببر بریز توی بیابون، و تا آخر سربازی هم کارم همین باشه، با کمال میل قبول می کنم، ولی تو اون خونه دیگه پا نمی گذارم.»

🌸 عصبانی گفتم: حرف همین؟ گفتم: آگه بکشیدم، اون جا نمی رم. بیست روز مرا تنبیهی همان جا گذاشتند. وقتی دیدند حریف اعتقاد و مسلکم نمی شوند، کوتاه آمدن و فرستادنم گروهان خدمات. راوی: شهید عبدالحسین برونسی

● شهادت؛ مرگی تاجرانه

📖 در امر شهادت آنچه مهم است این است که کسی آماده بشود جان خودش را کف دستش بگیرد برای بذل در راه خدا؛ ایثارگران ما، رزمندگان ما، فداکاران ما که جانشان را کف دست شان گرفتند و رفتند، همه ی اینها این فضیلت را دارند، منتها گاهی خدای متعال نسبت به کسانی تفضل ویژه ای می کند و پاداش آنها را که شهادت است به آنها نقد می دهد، بنابراین ارزش شان و اعتبارشان می شود چند برابر.

✅ برای خاطر اینکه از خدای متعال پاداش این مجاهدت را به صورت نقد گرفتند: **إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُم بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَيَقْتُلُونَ وَيُقْتَلُونَ وَعَدًّا عَلَيْهِ حَقًّا فِي التَّوْرَةِ وَالْإِنْجِيلِ وَالْقُرْآنِ (سوره توبه / آیه ۱۱۱)** یعنی خدای متعال جانشان را، این متاع را از اینها قبول کرد و در مقابل، بهشت را به آنها داد؛ بالاترین معامله این است، بالاترین سود این است....

گفته بود ساعت دو و ده دقیقه بیا ، من ساعت د و هشت دقیقه رسیدم آنجا. وقتی رفتم ، صیاد یک نگاه به ساعتش کرد، و گفت: « دو دقیقه زود آمدی ، من در این دو دقیقه کارم را می کنم » این دو دقیقه مشغول خواندن یک نامه بود. سر ساعت دو و ده دقیقه خودکارش را گذاشت روی میز و بلند شد آمد نشست روبروی من و شروع کرد به حرف زدن!

برگرفته از کتاب «خدا می خواست زنده بمانی»

شهید کسب‌کار



کتاب کسب‌کار_ناصر کاوی

#شهدا_مواظب_هستند....

🌸 همراه چند نفر از عزیزان بسیجی برای دیدار از خانواده شهدای دانش آموز به محل خانه آنها رفتیم. پدر شهید «محمد پی گم کرده» چند سالی است که از دنیا رفته است. مادر شهید با مهربانی و صمیمیت به پیشوازمان آمد. او ما را به خاطرات شهید میهمانی کرد و گفت: پسرم شهید شده بود و مراسم خاکسپاری او تازه تمام شده بود که یک روز....

🌸 که يك روز زن همسایه آمد پیش من و گفت: محمد دیشب به خوابم آمد و گفت: به مادرم بگویند آن امانتی مردم را که پیش من است، باز گرداند. هر چه فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید؛ زیرا پسرم نوجوان و مجرد بود؛ مال و منالی هم نداشت که به کسی بدهکار باشد. روز دوم باز همان زن آمد و همان حکایت را تعریف کرد! به او گفتم: فرزندم محمد که از کسی پول یا چیزی نگرفته است که من پس بدهم. روز سوم باز هم همین اتفاق تکرار شد.

🌸 این بار رفتم جلوی تاقچه، مقابل عکس او ایستادم و گفتم: مادر چه امانتی پیش من داری که من نمی دانم؟ یک مرتبه چشمم به چند گلوله (کلاشینکف) که محمد از جبهه به عنوان یادگاری آورده بود؛ افتاد. گفتم: مادر نکند اینها را می گوئی. گلوله ها را برداشتم و تحویل برادران سپاه دادم. شب بعد به خوابم آمد و گفت:

🌸 ((مادر دستت درد نکند راحت شدم؛ حق الناس بسیار مهم است حتی اگر یک گلوله باشد!)) از این بیان شیوای مادر شهید به ذوق آمدم و گفتم: مادر باز تعریف کنید؛ او دو خاطره دیگر تعریف کرد: چند وقتی به خوابم نیامد طوری که ناراحت شدم و سر قبرش رفتم و گفتم: محمد من حتماً لیاقت مادر شهید بودن را ندارم، چرا به خوابم نمی آیی؟ شب خواب دیدم پسر محمد آمد و دست مرا گرفت و بالا برد، به ساختمانی بسیار مجلل و زیبا و با شکوه رسیدیم، گفتم: مادر اینجا را برای تو آماده کرده اند. گفتم: چرا؟ گفتم: چون مادر شهید هستی.

🌸 در اغتشاشات انتخابات ریاست جمهوری و فتنه پس از آن، کمی نگران شدم. با خود می گفتم نکند اتفاقی بیفتد که خون شهدا هدر رود. شب پسر محمد به خوابم آمد دستم را گرفت و به محل با شکوهی برد. مرا از محلی عبور داد که دو طرف آن مردان تنومند و آماده و با احترام نظامی خبردار ایستاده بودند. انگار ما از آنها سان می دیدیم.... گفتم: محمد اینها چه کسانی هستند؟ محمد خندید و گفت: ((شهدا، اینجا ایستاده اند تا به شما اطمینان دهند که مواظب انقلاب هستند و نمی گذارند اتفاقی بیفتد.)) آری شهدا زنده اند و مواظب این نظام و انقلاب هستند؛ همان گونه که مقام معظم رهبری فرمودند: ((مظهر قدرت ایران شهدا هستند.))

راوی: رسول قناتی، استاد دانشگاه آزاد اسلامی و دانشکده فنی مهندسی

#عطر_خون....

🌸 شهید بهمن (محمد جواد) دُرُولی حالات بسیار خوبی داشت؛ که از لا به لای یادداشت های به یادگار مانده اش است پیداست. در گوشه ای از یادداشت های این شهید می خوانیم: «چند شب پیش خوابی دیدم. دو یا سه دقیقه به اذان صبح باقی مانده بود که بیدار شدم....»

🌸 خواب دیدم برای دومین بار به مکه مشرف شده ام ولی این بار با گذشته فرق می کند. همه را نامه زیارت می دادند ولی موقت می توانستند زیارت کنند. اما به دست من نامه ای دادند که چند جمله به این مفهوم نوشته شده بود: "طواف همیشگی". در همین حال یکی از شهدا را دیدم که اصرار می کرد کاری کنم تا به او اجازه زیارت داده شود. من هم کارت طواف همیشگی را به دستش دادم. او زیارت کرد و مجدداً کارت را به من داد! ناگاه با صدای مؤذن گردان از خواب پریدم..»

🌸 یکی از بچه های بسیجی گردان بلال می گفت: شهید بهمن درولی بعد از نماز جماعت، شیشه عطر خود را جلویم گذاشت و گفت: «این تقدیم شما!» با تعجب پرسیدم: «پس خودتان چی؟» خندید و گفت: «من دیگر به این عطر احتیاج ندارم. من با چیز دیگری معطر خواهم شد.» بعد از ظهر همان روز خمپاره ای در کنارش منفجر شد و بهمن با خورش معطر شد. 📖 کتاب شهر من دزفول

فقط مدعیان آزادی بخوانند و دیگر هیچ کس!

🌸 ساعت پنج و نیم صبح بود. اسرا هر کدام سر در گریبان کار انفرادی خویش بودند ناگهان سوت گوش خراش به صدا درآمد و همه را به وسط اردوگاه فرا خواندند. همه می دانستند که اینگونه سوتها خبر از حادثه ای تازه دارد. همزمان سروان هادی رئیس سیاسی - عقیدتی اردوگاه الانبار با تعدادی چماقدار وارد شد.

🌸 هر کس که در هر کجا قرار دارد باید سر پا بایستد به صورت خبردار تا او اجازه استراحت دهد. به هر حال میز و صندلی را حاضر و سروان هادی با یک بغل پرونده پشت میز سخنرانی قرار گرفت. و او کلام خود را با گفتاری از امام علی (ع) بدین سان شروع کرد. قال علی کرم الله وجهه: «خیر الکلام ما قل و دل» و بدین مضمون ادامه داد: من دلم به حال شما می سوزد....

🌸 شما باید الان پشت میزهای مدرسه باشید، تشکیل خانواده داده در کنار زن و فرزندان خویش زندگی کنید. شما الآن مهمان ما هستید و رئیس جمهور ما دستور داده که ما از شما پذیرایی کنیم و.... در نهایت سخن را بدین جا کشاند و گفت: همه بدبختی های شما زیر سر خمینی است که شما را به کوره های جنگ فرستاده و به این روز سیاه نشانده.

🌸 با ذکر نام مبارک حضرت امام (قدس سره) يك باره فریاد صلوات فضای پر
اختناق اردوگاه را درنوردید و محیطهای اطراف را عطرآگین ساخت و جان تازه ای به
عاشقان روح الله بخشید و صدامیان را دچار سراسیمگی و آشفتگی ساخت.


🌸 سروان تجاهل کرده و گفתי من که نام پیامبر را نبردم چرا صلوات فرستادید.
مترجم گفت: شما نام رهبرشان را به زبان آوردید. با شنیدن این سخن دود از کله
پوکش برخاست چهره به ظاهر مهربانانه اش را درهم کشید و با سخنان تند و
توهین آمیز آنچه که خود و اربابانش بدان سزاوار بود نثار بچه ها کرد و گفت: من
آمده بودم که شما را از این فشارها و سختگیریها نجات بدهم و فضای آرام به وجود
آورم تا شما راحت باشید اما معلوم می شود که شما لیاقت ندارید. پرونده اش را
جمع کرد و برای همیشه از اردوگاه خارج شد.

🌸 اما بعد طولی نکشید که دوباره صدای وحشتناک سوت به گوشمان خورد و
همگی به داخل اتاقها فراخوانده شدند نگهبانان با عجله دربها را بسته و با خشم و
غضب فوق العاده منتظر فرمان بودند. هنوز ظهر نشده بود که درب اتاق ۱۴ باز شد
۵ نفر از ۵۰ نفر داخل اتاق به بیرون فراخوانده شدند از جمله کسانی که نامشان برده
شد من بودم که به عنوان سردمداران حرکت شورشی و رهبران مؤثر در افکار
عمومی اسرا می شناختند!


🌸 نخست ما را داخل زباله دان بزرگی که کنار اردوگاه بود و پراز انواع نجاسات و کثافت قرار داده و درب آن را بستند. انبوهی از پشه ها و مگسها به جانمان افتادند که لحظات سخت و طاقت فرسایی را پشت سر گذراندیم. بعد از این پذیرایی مقدماتی که ساعت حدوداً نیم بعد از ظهر را نشان می داد ما را به قسمت محل شکنجه هدایت کردند شکنجه گاه داخل حمام و توالت‌های مخصوص افسران اسیر ایرانی بود. به ما دستور نظافت و شستشوی آن قسمت را دادند و ما خوشحال از اینکه اینها به همین مقدار جریمه اکتفا کرده و پس از این دست از سرمان برخواهند داشت غافل از اینکه این هنوز ابتدای قصه است....

🌸 ما را داخل حمام زندانی کردند. هوا بسیار گرم بود، عقربه های ساعت به کندی پیش می رفت، نگرانی و اضطراب از سرنوشت نامعلوم فضای تنگ را تنگ تر ساخته بود، فشار گرسنگی و تشنگی نیز شرایط را هر لحظه سخت تر می کرد که ناگهان متوجه شدیم که عده ای تازه نفس از سربازان عراقی را بدانجا آورده اند....

🌸 گروه ویژه پذیرایی که برای آنان نیز نوعی تشویقی و تفریح بود به جان بی رمق اسرای کت بسته افتادند، با هر سیلی که بر رخ گرد و غبار گرفته آنان می نواختند؛ قهقهه های مستانه سرداده و جنگ روانی خویش را تشدید می نمودند و با آوردن تعدادی دیگر از سایر اتاقها ۱۸ نفر شدیم که فضای تنگ را تنگ تر کرده و گرمای هوا

را شدیدتر. با پاهای برهنه و بدنهای کتک خورده منتظر حادثه ای جدید بودیم که ناگهان یسین (یاسین) که به عمروعاص اردوگاه معروف بود با دو شیشه مهتابی وارد حمام شد و آنها را پرتاب کرد به سقف حمام، در نتیجه شیشه ها خرد گشته و زیر دست و پای برهنه بچه ها قرار گرفت و از آن طرف نیز سربازانی که از بیرون آورده بودند در ضرب و شتم مسابقه گذاشته و هر کس اسیری را زیر ضربات مشت و لگد خویش گرفت با این وجود هنوز عطش آنان فروکش نکرده بعد از طی این مراحل چوب و فلک رسید، تا عقده های بجا مانده از صحنه عملیات و پیروزی رزمندگان در جبهه ها را خالی نمایند. لذا بچه ها می بایست از روی شیشه های خرد شده می گذشتند و به دار فلک بسته می شدند....  به جرأت می توان گفت که تنها داروی آرامبخش ما، همان ذکر، دعا و توسل به ائمه معصومین بود....راوی: رزمنده ی آزاده طلبه سید حسن میرسید

#معجزه_سربند

 فرمانده این نیروها [زمان تفحص شهدا در عراق] دستور داده بود در ظرفی که ایرانی ها آب می خورند، حق آب خوردن ندارند. هم کلام شدن با ایرانی ها خشم این افسر را در پی داشت. روزی همین افسر به من التماس می کرد که تو را به خدا این سربند رو امانت به من بده. من همسرم بیمار، به عنوان تبرک ببرم.

براتون برمی گردونم. روی سربند نوشته شده بود «یا فاطمة الزهرا(س)» داخل یک نایلون گذاشتم و تحویلش دادم. اول بوسید و به چشمش مالید.

🌸 بعد از چند روز باز هم بوسید و به سینه و سرش کشید و تحویلش داد. از آن به بعد سفره غذای عراقی ها با ما یکی شد! سر سفره دعا می کردیم، دعا را هم این افسر عراقی می خواند: «اللهم ارزقنا توفيق الشهادة في سبيلك»

#آب_مقدس

🌸 بعد از عملیات بیت المقدس و پاتک های عراق من (کریمی) و سردار شهید رمضان علی عامل، تصمیم گرفتیم جهت آوردن مجروحین اقدام کنیم. لذا با تعدادی از نیروهای داوطلب دو گروه تشکیل دادیم؛ یک گروه به سرپرستی شهید عامل و یک گروه به سرپرستی بنده و بعد از اذان صبح راه افتادیم....

🌸 در حین جستجو یکی از برادران صدا زد: این جا یک مجروح است. خیلی از آن رزمنده خون رفته و بی حال بود. تا بلندش کردیم گفت: «یک لحظه صبر کنید؛ قمقمه من کجاست؟» گفتم: حالا قمقمه چه ارزشی دارد؟ اما ایشان اصرار کرد. من قمقمه را برداشتم، در آن هوای گرم پر از آب سرد بود با این که جلد هم نداشت! جریان را از خودش پرسیدم، گفت: «دیروز ظهر که من در اثر خون ریزی زیاد، عطش

شدید داشتم به حضرت زهرا(س) متوسل شدم و از ایشان کمک خواستم و صدایشان زدم تا از حال رفتم؛ و در همان حال صدای یک نفر آمد که می گفت: «این قمقمه کنار توست، چرا از آن آب نمی خوری؟!» من از دیروز به برکت عنایت حضرت زهرا(س) از این قمقمه آب می خورم.»

🌸 به هر حال من قمقمه را با چغیه خودم، زیر شکم آن برادر مجروح بستم و او را به عقب بردیم. وقتی به سنگر کمین رسیدیم، شهید عامل آنجا بود. پرسید: چرا این قدر دیر آمدید؟ من جریان را گفتم. بعداً هر چه گشتم قمقمه را پیدا نکردم. از همه پرسیدم، اما هیچ کس خبر نداشت.

🌸 شهید عامل پرسید: حالا از آن آب خوردید؟ گفتم: نه، می خواستم بیاورم پشت خط که همه با هم بخوریم. به هر حال همه متأسف شدیم. بعد شهید عامل به من گفت: آقای کریمی! من می خواهم بروم، شاید قمقمه را پیدا کنم، حالا اگر می توانید با من بیایید. من قبول کردم. هوا روشن شده بود....

🌸من و شهید عامل همان مسیر را برگشتیم تا جایی که همان برادر مجروح را پیدا کرده بودیم. جای قمقمه و خونی که از او رفته بود بر روی شن ها مانده بود. شهید عامل کمی از خاک آنجا را در دستمالش ریخت و گفت: این هم تبرک است!

#درمان_با_گریه

🌸 مریض شده بود؛ می خندید. می گفتند اگر گریه کند؛ خوب می شود! نماز را خواندم. مهر را گذاشتم کنارم، نگاهش می کردم. حال نداشت. صدایش در نمی آمد. يك نگاه به مهر انداخت....گفت: مرتضی چرا عکس دست روی مهره؟ گفتم: این یادگار دست حضرت ابوالفضل که تو راه خدا داده. گفت: جدی میگی؟ گفتم: آره. میخوای از حضرت ابوالفضل برات بگم؟ حالش عوض شد، اشکش درآمد. من می گفتم، او گریه می کرد. صدایش بلند شد. زار زار گریه می کرد. جان گرفت انگار. بلند شد لباس هایش را پوشید. گفت: می رم جمکران. گفتم: بذار باهات بیام. گفت: نمی خواد. خودم می رم. به راننده گفته بود: پول ندارم. اگر پول های مسافرها رو جمع کنم، تا جمکران من رو می رسونی؟ خاطره ای از شهید مصطفی رسانی پور

#روی_پیشانی_شهید

🌸 نیمه شعبان سال ۱۳۶۹ بود. گفتیم امروز به یاد امام زمان (عج) به دنبال عملیات تفحص می رویم اما فایده نداشت. خیلی جستجو کردیم. پیش خود گفتیم یا امام زمان (عج) یعنی می شود بی نتیجه برگردیم؟ در همین حین ۴ یا ۵ شاخه گل شقایق را دیدیم که برخلاف شقایق ها، که تك تك می رویند، آنها دسته ای روییده بودند. گفتیم حالا که دستمان خالی است شقایق ها را می چینیم و برای بچه ها می

بریم. شقایق ها را کندیم. دیدیم روی پیشانی يك شهید روئیده اند. او نخستین شهیدی بود که در تفحص پیدا کردیم، شهید مهدی منتظر قائم.

....#حتی_در_آغوش_گرفتم

🌸 بعد از شهادت محمد تا چند روز در اردوگاه فقط نوارهای مداحی و مناجات های محمد را پخش می کردند، بیشتر مناجات ها و مداحی های محمد در مورد امام زمان بود؛ خیلی ناراحت بودم تا اینکه یک شب محمد را در خواب دیدم....

🌸....خوشحال بود و با نشاط، لباس فرم سپاه بر تنش بود، چهره اش خیلی نورانی تر شده بود؛ یاد مداحی های او افتادم. پرسیدم: محمد، این همه در دنیا از آقا خواندی، توانستی او را ببینی؟ محمد در حالی که می خندید گفت: من حتی آقا امام زمان را در آغوش گرفتم. خاطره ای از شهید محمد توری زاده

#ملاقات_با_پائولو....

🌸 یکی از جانبازان جنگ تحمیلی که پس از مجروح شدن به علت وضع وخیمش به ایتالیا اعزام شده بود و در یکی از بیمارستانهای شهر رم به مداوا مشغول بود. از قضا بطور اتفاقی متوجه می شود که خانم پرستاری که از او مراقبت می کند نام خانوادگی اش "مالدینی" است.

ابتدا تصور می کند که تشابه اسمی باشد اما در نهایت از ایشان سوال می کند که آیا با پائولو مالدینی ستاره شهیر تیم میلان ایتالیا نسبتی دارد؟.... و خانم پرستار در پاسخ می گوید که پائولو مالدینی برادر وی می باشد.

دوست جانباز نیز در حالی که بسیار خوشحال شده بود از خانم پرستار خواهش می کند که اگر ممکن است عکسی از پائولو مالدینی برایش به یادگار بیاورد و خانم پرستار قول می دهد که برایش تهیه کند.

....صبح روز بعد دوست جانباز هنگامی که از خواب بیدار می شود کنار تخت خود مردی را می بیند که با یک دسته گل به انتظار بیدار شدنش نشسته است. این بزرگ مرد کسی نیست به جز پائولو مالدینی که از شهر میلان واقع در شمال غربی ایتالیا به شهر رم واقع در مرکز کشور ایتالیا که فاصله ای حدوداً ششصد کیلومتری دارد آمده تا از این جانباز جنگی که خواستار داشتن عکس یادگاری اوست عیادت کند.

پائولو مالدینی با این کار خود درسی بسیار بزرگ به تمامی فوتبالیست های دنیا داده است که قهرمان فوتبال را در زمین فوتبال نباید جست که می توان در بیرون از زمین فوتبال نیز آن را دید.

🌸 قهرمانانی که پهلوانند. متأسفیم که امروز بگوئیم کمتر در دنیای ورزش کشورمان که پرچمدار اخلاق هستیم با الگوهای اخلاقی روبرو می شویم. برخوردهای ناشایست بازیکنان، مربیان در زمین فوتبال و در حاشیه نه تنها کمکی به ورزش نمی کند بلکه باعث گمراهی نوجوانانی می گردد که آنها رو الگوی خود قرار داده اند. بیایید لااقل در اخلاق ورزش، ایرانی منش باشیم هر چند مدالی به دست نیاوریم. منبع: مرکز ملی پاسخگویی به مسائل دینی

#سربازانی_واقعی_که_فقط_نفس_نداشتند.

🌸 بال سپید اوج تابستان زبیدات طاقت فرسا بود و گرم. کنار دستگاه بی سیم مرکز تلفن صحرایی نشسته بودم. ارتباط گردان ها و گروهان ها به وسیله رشته سیمی با سنگر. هرگز پور هم حضور داشت. یک مرتبه....! یک مرتبه دستگاه بی سیم به هوا پرت شد و پس از برخورد با سقف سنگر، با شدت روی زمین افتاد. حدس می زدم کار جهادگرها باشد. همیشه با رانندگان لودر جر و بحث داشتیم که مراقب خطوط مخابراتی باشند. سوار موتور شدم و به طرف خاکریز حرکت کردم. لودر کنار خاکریز متوقف بود، با عصبانیت جلو رفتم. هر چه صدا زدم کسی جواب نداد. بیل لودر بین آسمان و زمین مانده و سیم مخابرات و تعدادی جسد از آن آویزان بود. راننده را پیدا کردم. به لودر تکیه داده بود. خیره به بیل می نگریست و زار و زار می

گریست.... اشک از پهنای صورتش سرازیر می شد. گوشه ای از خاکریز تعداد زیادی جسد خودنمایی می کرد. راننده از کنار خاکریز می گذشت. به گفته خودش الهامات درونی او را به سمت خاکریز سوق می دهد. با بیل قسمتی از خاکریز را برمی دارد و در نهایت با چنین صحنه ای مواجه می شود.

🌸 پیکر مطهر شهداء و وسایل همراه مثل کلاه، پوتین و اسلحه همه سالم بودند. سربازانی واقعی که فقط نفس نداشتند. انگار گوری دسته جمعی به نظر می رسید. به راننده سپردم خاک رویشان بریزد و چوبی به حالت عمود بر گور قرار دهد تا بعد از آن، برای انتقال و شناسایی آنها اقدام شود. جبهه بود و جنگ و خون و آتش. فاصله مرگ و زندگی در یک گلوله خلاصه می شد....راوی: رزمنده ظهیر نژاد_منبع: مرکز ملی پاسخگویی به مسائل دینی

#شناسایی_دقیق....

🌸 اولین روزهایی که توی مالکیه مستقر شدیم، به فکر شناسایی افتادیم، و به فکر آوردن اطلاعات از دل دشمن. بچه های تیم اطلاعاتِ عملیات، با کمترین تجربه و کمترین امکانات، می رفتند شناسایی. کل گردان ما را اگر زیر و رو می کردی، دو تا قطب نما بیشتر پیدا نمی شد؛ و همین بود تمام امکانات شناسایی ما! آن شب بنا شد باقری و خاکسار (هر دوشان، بعدها به جمع جانبازان جنگ پیوستند).

نفوذ کنند بین نیروهای دشمن. با دعا و صلوات، بدرقه شان کردیم. نیمه های شب، یا شاید هم نزدیک اذان صبح بود که از طرف مواضع دشمن، سر و صدای انفجار و تیراندازی بلند شد. با خودم گفتم حتماً باقری و خاکسار لو رفتن! وقتی کسی برای شناسایی می رفت، باید در کمال استتار می رفت، و باید تا جایی که جا داشت، از ایجاد درگیری، دوری می کرد؛ این بود که از برگشتن آنها ناامید شدیم. اما هنوز هوا روشن نشده بود، دیدیم برگشتند، آن هم در کمال صحت و سلامت!

🌸 ماجرا را باقری این طور تعریف کرد: الحمدلله بدون دردسر، بین عراقی ها نفوذ کردیم. خوب که این طرف و آن طرف را گشتیم و شناسایی کردیم، خاکسار از من جدا شد. چند دقیقه بعد برگشت و گفت: باقری، آسایشگاه عراقی ها رو پیدا کردم. من خودم هم دنبال سنگر اجتماعی شان می گشتم.

🌸 وقتی رفتیم آن جا، دیدم بیشتر شبیه یک دالان است تا سنگر، آن هم سنگر از نوع اجتماعی اش! شک کردم. گوش هایم را تیز کردم. از داخل آسایشگاه، صدای خُرْخُر یا بهتر است بگویم صدای خُرْناَس می آمد. یقین کردیم که یک عده از نیروهای دشمن، آن تو خوابیده اند. آهسته به خاکسار گفتم: حالا که تا این جا اومدیم، بد نیست یک احوالی هم از این نامردا بپرسیم!

🌸 با تعجب گفت: چکار کنیم؟ به چند تا نارنجکی که به فانسقه ام بسته بودم، اشاره کردم. چون کارشناسایی تقریباً تمام شده بود، دوتایی به این نتیجه رسیدیم که آسایشگاه را با نارنجک منفجر کنیم و بعدش هم بزنیم به چاک. نفری دو تا نارنجک آماده کردیم. ضامن ها را کشیدیم و در یک آن، با هم پرت شان کردیم داخل آسایشگاه و پا گذاشتیم به فرار. همین که اولین نارنجک عمل کرد، از صدایی که شنیدیم، کم مانده بود بر جا میخکوب شوم!

🌸 حرف های باقری به این جا که رسید، رو کرد به من و پرسید: فکر می کنی صدای چی شنیدیم؟ خندیدم و گفتم: حتماً صدای ناله و فریاد بعضی ها رو شنیدین. خنده خنده گفت: حدست درسته، ولی با یک دنیا تفاوت!

🌸 لحظه شماری می کردم بینم ماجرا چه بوده است. وقتی موضوع را گفتند، بی اختیار، صدای شلیک خنده ام به هوا برخاست. بچه ها هم نتوانستند جلو خودشان را بگیرند؛ آسایشگاهی را که آنها می گفتند، در واقع یک طویله بوده؛ چند تا گاو بخت برگشته، تاوان ظلم بعضی ها را پس داده بودند! البته، به قول یکی از بزرگان، «گاو پیش آنها، افلاطون بود».

راوی: جانباز شیمیایی، محمد حسن سلطانی

شهید
مهدی
زین الدین



بعد از شهادت **مهدی زین الدین** چهار نفر در چهار شهر مختلف خواب دیده بودند که درصحن خانه خدا، مهدی با لباس احرام رفته روی کعبه ایستاده و انگار همه طواف کننده ها را فرماندهی می کند. از او می پرسند : آقا مهدی چی شد که شما اینجا هم فرمانده شدید؟ در خانه خدا؟ مهدی می گوید: این برای همون نمازهای اول وقتیه که توی دنیا خوندم!

به نقل از کتاب «تو که آن بالا نشستی»

کتاب کشتی گل خاطران ناصرکار

عراقی ها نیرو آورده بودند، تا خود صبح این زمین آرامش نداشت. مدام می گفت بمب، بمب، بمب، زمین وقتی گلوله می خورد، روی سنگر خاک می ریخت. بالاخره آنجا بود که مدانلو گفت: می دانی احمد، من که داشتم می آمدم، اعزام بشوم بچه ام چهل روزه بود....


.... بچه بغل من بود. همین طور که داشتیم توی شهر می چرخیدیم، عنوان راهیان کربلا، هر قدمی که برمی داشتم با خودم می گفتم: خدایا، تکلیف این بچه چه باید بشود، من دارم می روم جبهه. اگر شهید بشوم، سرنوشت بچه ام چه می شود. کم کم داشتم سست می شدم! مادرش کنار من داشت کنار این کاروان راه می آمد. صدایش کردم گفتم: خانم، این بچه را بگیر. بچه را پرت کردم طرفش. به خاطر اینکه می خواستم از خودم جدا کنم، پرتش کردم. مادرش بچه را روی هوا گرفت. گفت: ا، چه کار داری می کنی؟! نزدیک بود بیندازی اش! گفتم از دستم پرت شد! بیخشید! خودم می دانستم چه کار کردم. داشت من را زمین گیر می کرد. بالاخره آمدم.... آقا آن شب عملیات نشد. شب بعدش باز رفتیم توی خط. مدانلو جلوتر بود. تیربارچی بود. بچه ها تعریف می کنند زمانی که رفت توی خط با صدای بلند رجز می خواند. بعد از اینکه خط یک را شکستیم، این تیربار را برداشته بود روی دستش

تیراندازی می کرد و رجز می خواند تا اینکه یک گلوله کالیبر می آید می خورد بهش و درجا شهید می شود. من از او دورتر بودم. شاید در حدود چهل پنجاه نفر باهم فاصله داشتیم....راوی: احمد مرادی عسکری، بسیجی و جهادگر دفاع مقدس

#یا_شهادت_یا_سعادت

🌸 تو گودال گیر افتاده بودیم و دشمن پی در پی آتش می ریخت. دل رو زدیم به آتش و از دهانه گودال بیرون آمدیم. کمی که رفتیم منوره‌های دشمن هوا را روشن کرد. چند لحظه گذشت. ما به زمین چسبیده بودیم. کم کم تعداد منورها بیشتر و بیشتر شد. خستگی و تشنگی شب قبل از عملیات و بی خوابی، خواب خوشی زیر نور منور برامون تدارک دیده بود.

🌸 سه نفر بودیم. اسماعیل گفت: کارمان تمامه؛ اینها دست بردار نیستن تا صبح یه ریز منور می زنند. تا ما را نزنند دلشان خنک نمی شه. گفتم: که چی بلند بشیم زیر نور منورها برقصیم، چند صد متری ما سنگر آتشبار دشمن کاملاً روی ما دید داشت. تنها راه فرار فقط تاریکی مطلق بود و بس. از شانس خوبمان کمی فرورفتگی زمین باعث شده بود زیر نور منور دیده نشیم.

...دیگه کم کم چشممان داشت گرم می شد و تمنان هم وامی رفت که گفتم: 

اسماعیل، اگه اینطوری پیش بره اسیر می شیم. من نمی خوام اسیر بشم، یا شهادت یا سعادت. اسماعیل گفت: سعادت دیگه چیه؟! گفتم: راستش خودم هم متوجه نشدم چی گفتم، می خواستم یه طوری تو اون خستگی زیر نور منور خوابمان نبرد.

گفتم: پس بیا دو نفرمان بخوابه یکی بیدار بمونه و کشیک بده، منورها که خاموش شد، دَر بریم. بعثی ها دست بردار نبودن. اصلاً نمی داشتن منورها خاموش بشن. منور پشت منور. اسماعیل بیدار ماند و ما خوابیدیم. آفتاب داغ جنوب... آرام ما را رو بیدار کرد. گفتم: هیچی همونی که نمی خواستیم شد. عراقی ها را به وضوح می دیدیم و حتی بلغور کردنشان را مثل قورباغه تو شالیزار می شنیدیم....

گفتم: حالا باید اینجا به زمین بچسبیم تا شب بشه سرمان را بلند کنیم. مگه وقت می گذشت! اون هم روزهای بلند تابستان! از طرفی دلواپس بچه های دسته مقداد بودیم که دنبالمان نگردن.... از یه طرف هم ترس اینکه توپخانه خودی بخواد رو سر عراقی ها آتش بریزه. توی دلم ریخت که اگه با گلوله های خودمان کشته بشیم دیگه نه میشه شهادت نه میشه سعادت!

گفتم: اسماعیل می دانی چیه؟ گفت: بگو. گفتم: یه روز رفتم آرایشگاه پسر عموم. به او می گفتیم شیخ علی؛ البته شیخ نبود، همین طوری به اون لقب شیخ داده بودیم. آخه یه چند روزی رفته بود طلبگی دیده بود که سخته فرار کرده بود. گفتم: شیخ، بیکاری؟ گفت: خوب هیچ کس نیست که بخوام اصلاحش کنم. گفتم: پس من چی ام؟ گفت: برو بابا تو هم مثل هیچ کسی. تازه از هیچ کس هم دردسرت بیشتر. گفتم: یعنی چه پسر عموا! نسیه چیه، بیا. صد تومانی را درآوردم و نشونش دادم. کرد تو جیبم و گفت: همون هیچ کس باشی بهتره.

....مجید حالا این چه ربطی به ما داره؟ گفتم: می خوام وقتمان الکی تلف نشه... یه کاری، یه حرفی این لحظات سخت؛ هوا داشت گرم تر می شد و ما هم تشنه و گرسنه آفتاب سوخته تر. گفتم: بیا سینه خیز یه جوری در بریم. گفت: نه نمیشه جم بخوریم. گفتم: بیا نبض منو بگیر تا بتونیم ساعت ها و ثانیه ها رو بشمریم. البته خیلی آرام حرف می زدیم. شروع کردیم به شمردن ثانیه ها....

هر ثانیه که می گذشت، یک یا زهرا(س) می گفتیم تا اینکه از گرسنگی خوابمان برد. چشم باز کردیم. دیدیم هوا تاریک شده. سعادت هم نصیب ما شد. آن هم چه سعادت! قبل از آنکه منورها پشت سر هم روشن بشه، در رفتیم. در حال فرار کردن می گفتم: یا شهادت یا سعادت.

#شبيه_ما_بودند_اما_منافق....

🌸 من به عنوان فيلم بردار برای عملیات مرصاد رفته بودم. از طریق کرمانشاه که وارد شدیم، سرو و وضعمان همان سرو و وضع معمولی بود؛ لباسهای خاکی و همان شکلی که بچه های بسیجی آن فضا داشتند. به شهر که وارد شدیم، دیدم شهر به طرز عجیب و غریبی تفاوت دارد و اصلاً همان حسی را که در اوایل جنگ در اهواز دیده بودم اینجا هم تقریباً توی فضای شهر حس می شد.

🌸 همان اوایل به ما گفتند: «لطفاً بروید، ریشهایتان را بزنید و لباسهایتان را هم عوض کنید». یعنی باید لباسهای خاکی ای را که تنمان بود عوض می کردیم. خب ما مقاومت کردیم. فکر می کردیم برای چه باید اینجا ریشمان را بزنیم یا لباسهایمان را عوض کنیم! گفتند: «شهر آلوده است» و معنایش این است که الان منافقین داخل شهر شده اند و تیپهایشان را شبیه ماها کرده اند و الان این طوری قاطی ماها هستند. از آن لحظه ای که این حرف را شنیدم یک مرتبه احساس کردم که یک طور دیگر دارم به شهر نگاه می کنم. انگار پرده ای از جلوی صورتم افتاد. باز مقاومت می کردم تا اینکه بالاخره عزیزی که همراه ما بود، ما را وارد یک مدرسه کرد. دیدم عده ای ردیف، گوشه دیوار ایستاده اند. تعدادشان خیلی زیاد بود. اصلاً انگار آینه بودند.

🌸...تیپ‌ها دقیقاً مثل ما؛ لباس‌ها، لباسهای خاکی و موها درست شبیه مال ما. همه‌شان جزء منافقین بودند. از آن لحظه به بعد دیدم دیگر نمی‌توانم به هر کسی اعتماد کنم. چیزی که توی جنگ به آدم آرامش می‌دهد این است که وقتی عزیزی از کنارت رد می‌شود، بدون اینکه بدانی اسمش چیست و یا از کدام ناحیه ایران آمده، می‌دانی که سر یک چیز مشترک با او متفق‌القول هستی؛ همه به سمت یک جهت حمله می‌کنیم. آن وقت دیگر حتی نیازی به حرف زدن نیست؛ اشاره‌ها هم معنا پیدا می‌کند. حالا به یکباره می‌دیدم شهر عوض شده.

🌸 آن روز، روز خیلی بدی بود.... برای تهیه فیلم از عملیات مرصاد که رفته بودیم. چندین بار من را به عنوان منافق گرفتند و گذاشتند گوشه دیوار؛ در حد اعدام! ماشین ما رزمی نبود. یک مرتبه ماشین را نگه می‌داشتند و به روی ما اسلحه می‌کشیدند. یکی دو بار اصلاً قبل از اینکه حرف بزنیم، ما را پیاده کردند. گلنگدن‌ها را کشیدند که ما را به رگبار بیندند و ما هم داد زدیم که به خدا از گروه «روایت فتح» هستیم. بعد از آن مجبور شدیم در و دیوار ماشینمان را پُر کنیم از اسامی «گروه روایت فتح» و «گروه تلویزیونی روایت فتح» که لااقل از دور ما را نزنند!»

راوی: کارگردان انقلابی ابراهیم حاتمی کیا 📺 کتاب «عملیات مرصاد و سرنوشت منافقین» نوشته محمدعلی صدرشیرازی



مَدْفَعُ الْحَرَمِ
عَلَيْهِمُ
اهل بیت

سید عمار این جوان اهوازی به خاطر تخصصش و ضرورتی که احساس می‌کرد، پای ثابت ماموریت‌ها به سوریه پس از هجوم تکفیری‌ها برای دفاع از حرم نورانی حضرت زینب کبری (س) و حضرت رقیه (س) به این کشور بود و به نبرد با دشمنان اسلام پرداخت. ردپای سید عمار را در عملیات‌هایی همچون آزادسازی حلب، موصل، تدمر، حماء، نبل و الزهرا می‌توان یافت. در معرفی سید عمار همین بس که انسانی خستگی ناپذیر و مسئولیت پذیر بود. سید علاوه بر وظایف تخصصی خود، از آموزش و تعلیم نیروهای هم رسته خود غافل نمی‌شد. عمار در امور شخصی و کاری، فردی منظم بود و همچنین شوخ طبعی‌اش زبان زد غریبه و آشنا بود. در آخرین ماموریت در حالی که در فرودگاه نظامی تی فور واقع در استان حمص سوریه مستقر بودند مورد تهاجم ناجوانمردانه رژیم اشغالگر صهیونیستی قرار گرفتند و بر اثر اصابت ترکش موشک به آرزوی قلبی اش که ، شهادت در راه خدا بود رسید...

کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه

راوی: پدر شهید - منبع: به گزارش خبرنگار ایرنا

شهید مدافع حرم سید عمار موسوی
کتاب گسترل خاطرات ناصر کاوه

🌸 رضا سگه يه لات بود تو مشهد. يه روز داشت مي رفت تو دعوا شهيد چمران
ديدش، دستش گرفت و گفت: اگه مردی بيا بریم جبهه. به غيرتش برخورد و به
همراه شهيد چمران رفت به جبهه!

🌸 تو جبهه واس خريد سيگار با دژبان درگير مي شه و با دستبند مي آورنش تو
اتاق شهيد چمران، رضا شروع مي کنه به فحش دادن به شهيد چمران، وقتی ديد
که شهيد چمران به فحش هاش توجه نمي کنه! يه دفه داد زد کچل با توأم ...!!!

🌸 شهيد چمران با مهربانی سرش رو بالا آورد و گفت: چيه؟ چي شده عزيزم؟ چيه
آقا رضا، چه سيگاری مي کشی؟! ... برید برایش بخريد و بياريد...! آقا رضا که تحت
تأثير رفتار شهيد چمران قرار گرفته؛ مي گه: مي شه يه دو تا فحش بهم بدی؟!
کشیده ای، چیزی!! شهيد چمران: چرا؟ آقا رضا: من يه عمر به هرکی بدی کردم، بهم
بدی کرده... تا حالا نشده بود به کسی فحش بدم و اينطور برخورد کنه....

🌸 شهيد چمران: اشتباه فکر مي کنی...! يکی اون بالاست، هر چي بهش بدی مي
کنم، نه تنها بدی نمي کنه، بلکه با خوبی بهم جواب مي ده. هي آبرو بهم مي ده...!
گفتم بذاریه باریکی بهم فحش بده بگم بله عزيزم... يکم مثل اون شم...! آقا رضا جا

#هر_چه_قدر_بدهیم....

🌸 دست و دل بازی اش از صدقه دادن پیدا بود. مثلاً وقتی می خواست صدقه بدهد می گفتم: آقا مهدی آنجا پول خورد داریم. می دیدم زیاد می اندازد، از قصد پول خورد می گذاشتم آنجا که زیاد نیندازد تا صرفه جویی بشه. اما او می گفت: برای سلامتی امام زمان (عج) هر چقدر بدهیم کم است.

🌸 اتفاقاً یک روز که سرهمین موضوع حرف می زدیم رفتم زودپزرا بازکنم که ناگهان منفجر شد و هر چه داخلش بود پاشید توی صورتم. آقا مهدی به شوخی جدی گفت: به خاطر همین حرفات هست که اینجوری شد منتهی چون نیتت بد نبود صورتت چیزی نشد. هنوز هم روی سقف آشپزخانه جای منفجر شدنش هست. با هم همه جا را تمییز کردیم. همیشه در کارِ خانه کمکم می کرد، می گفت: از گناهانم کم می شود. راوی: همسر شهید مهدی قاضی خانی

#آب....#آب....#آب....

🌸 نشستم رو به روش؛ زانوهاش را جمع کرده بود توی سینه اش و چانه اش را گذاشته بود رو کنده زانوهاش. قمقمه آبم را درآوردم و گرفتم طرفش. خیره شده بود به غروب و بغض کرده بود. از لب هاش آرام آرام قطره های خون، سُرمی خورند

زیر گلویش. گفتم: «بخور دیگه! قسمت این جوری بود؛ حالا که تو زنده موندی، نباید تا ابد آب بخوری»؟

🌸 بغضش ترکید؛ اشک هاش راه افتاد و بریده بریده گفت: «آب... آب... آب... نمی دونی چه قدر از شنیدن اسمش حالم به هم می خورده. چی می گی تو؟ آب بخورم؟ برا چی؟ آب دیگه به چه دردی می خوره؟ آب فقط او موقع مزه داشت که همه با هم بودیم؛ آب اون جا آب بود و به درد می خورد. چه جوری من آب بخورم؛ تک و تنها»! راوی: محمد رضاپور۔ 📖 کتاب عطش

#کمک-آر-پی-جی-زن-غواص

🌸 یکی از غواص ها که کمک آرپی جی زن گردان بود رو بردم کنار کارون و بهش گفتم فلانی زیاد نمی خوام بری وسط آب چون زیاد نمی تونی شنا کنی، فقط تا فلان جا برو جلو کمی دست و پا بزن ببینم چطور هستی....

🌸 می گفت من و همکارم کنار کارون بودیم. می گفت این غواص رفت تو آب. می گفت تا به خودمون اومدیم؛ دیدیم این بنده خدا رفته تو عمق کارون، رفته زیر آب و حباب داره تو آب دیده میشه....

🌸 می گفت فهمیدیم که داره غرق میشه. می گفت متاسفانه قایق ما که کنار آب بود، روشن نمی شد. پره موتور تو گل گیر کرده بود؛ روشن نمی شد. به سختی روشنش کردیم؛ تا رسیدیم به قسمتی که حباب می اومد بالا. دیگه خبری از حباب نبود. فهمیدیم طرف غرق شده. خیلی ناراحت شدیم.

🌸 به همکارم گفتم جواب آقا جلیل (شهید جلیل محدثی فرمانده گردان) رو چی بدیم. می گفت تو اون لحظه دوست داشتیم زمین دهن باز کنه و ما رو ببلعه. می گفت ظهر بود. می گفت قایق رو خاموش کردیم و خیلی مات به آب نگاه می کردیم. می گفت دیگر بچه های غواص کنار آب داشتن مارو نگاه می کردن و ما خجالت می کشیدیم! می گفت در همین حین آقا جلیل با یه قایق دیگه اومد پیش ما و فهمید ما خیلی ناراحتیم؛ پرسید چیزی شده؟ من و دوستم موندیم چی بگیم. یکی از ما بهش گفت جریان رو. می گفت: با خودمون گفتیم الان آقا جلیل یه بلایی به سرمون میاره. می گفت: یهو دیدیم آقا جلیل خیلی خونسرد گفت: خیلی خوب مگه نمی بینین بچه های دیگه کنار کارون و ایسادن! زود برگردین روحیه اونام خراب می شه.

🌸 می گفت وقتی آقا جلیل از ما جدا شد؛ به دوستم گفتم: این آقا جلیل چرا اینقدر صبوره؟! چرا حتی یه سیلی به گوش ما نزد؟! می گفت اونجا گرمون گرفته بود که این آقا جلیل چقدر صبوره. می گفت وقتی اومدیم کنار آب بچه ها یکی یکی

دلداریمون می دادن. اون بنده خدا که آرپی جی زن بود و نیروی اون بود که غرق شده بود. می گفت اومد به من گفت: غصه نخور من گلوله های آرپی جی رو خودم حمل می کنم؛ کمک نمی خوام. یه وقت غصه نخوری ها و این راوی می گه من از این صفای بچه ها کیف می کنم....راوی: جانباز سرافراز علیرضا دلبریان - مسئول آموزش غواصی گردان غواصی یاسین-منبع: مرکز ملی پاسخگویی به مسائل دینی

#سفره_های_بهشتی

🌸 ما یک مسئول داشتیم به نام شهید مهدی بخشی که تا زمانی که بچه ها غذا نخورده بودند، غذا نمی خورد. در همان منطقه ی شاخ شمیران که عرض کردم اندازه ی نصف لیوان به همه غذا می دادند، شهید بخشی غذا نمی خورد و به شکلی می گفت که غذا خورده ام. یک بار بدین صورت دستش برای ما رو شد که ما داشتیم نان و پنیر و هندوانه می خوردیم. شهید بخشی جلوی چادر ما آمد و گفت بچه ها غذا خوردید؟ من هم گفتم؛ بله خوردیم، مگر شما نخوردی؟ گفت: من هم خوردم. من فهمیدم که نخورده است. به دنبالش راه افتادم....

🌸دیدم که در بالکن ساختمان گردان مالک دوکوهه نشسته و دور نان ها را جمع کرده بود و در کاسه ی آب می زد که نرم شود و می خورد. من گریه ام گرفت و دویدم از تدارکات یک کنسرو قیমে بادمجان گرفتم. اما هر کاری کردم نخورد.

گفتم: به خدا اگر نخوری به همه ی بچه ها می گویم که غذا نخوردی و ایثار کردی
که بچه ها غذا بخورند. بعد غذا را گرفت و به خوردن آن مشغول شد. از این مدل
کارها و این تیپ بچه ها به وفور در جنگ دیده می شد....راوی: سعید تاجیک_منبع:
سایت سوره اندیشه

● قلم های شکسته برای اعتلاء کلمه حق

❗ امام خمینی (ره):

📖 مقام شهادت اوج بندگی و سیر و سلوک در عالم معنی است و ما خاکیان
محبوب چه می دانیم که این ارتزاق عند رب الشهداء است؟!

✅ هر چه از شهید بگویم باز هم نتوانسته ام قطره ای از مقام والای آنان را وصف
کنم که ما را چه رسد که با این قلم های شکسته و بیان های نارسا در وصف شهیدان
و جانبازان و مفقودان و اسیرانی که در جهاد فی سبیل الله جان خود را فدا کرده و
سلامت خویش را از دست داده اند یا به دست دشمنان اسلام اسیر شده اند مطلبی
نوشته یا سخنی بگویم.

❌ زبان و بیان ما عاجز از ترسیم مقام بلند پایه عزیزی است که برای اعتلاء کلمه
حق از اسلام و کشور اسلامی جانبازی نموده اند....

شیوه-ی-سیلی-زدن-عراقیها-در-اسارت!

🌸 هنگامی که سیلی می زدند، باید راست می ایستادیم و سر را بالا می گرفتیم و آنها هم تا هنگامی که دست شان درد نگرفته یا سر نشده بود؛ بر چهره ی ما می کوبیدند. گاهی دو دست را با هم از دو سو بر گوش ها می کوبیدند که حالتی چون موج انفجار در سر ایجاد می شد و موجب پارگی پرده ی گوش می شد. اگر کسی سرش را بالا نمی- گرفت یا به زمین می افتاد، باید دوباره بلند می شد، راست می ایستاد و سر را بالا می گرفت تا دوباره بر چهره ش بکوبند. از آنجا که بیشتر نگهبانان اردوگاه دُرشت بودند و دستان بسیار سنگینی داشتند، نوجوان ها نمی توانستند هنگام سیلی خوردن روی پا بایستند و پس از هر سیلی که نقش بر زمین می شدند باید دوباره روی پا می ایستادند تا سیلی بعد را بخورند..... 🌸 آنها هنگام سیلی زدن انگشتان خود را باز می کردند تا پهنای دست شان صورت، گردن و گوش را سرخ و کبود کند. گاهی فک بچه ها بر اثر ضربه ی سیلی جابه جا می شد؛ به گونه ای که خوردن غذا را دشوار می -کرد.

راوی: رزمنده آزاده جمشید سرمستانی

#يك - چفيه - چهار - مرد!

🌸 منطقه بين قلاویزان عراق و پاسگاه بهرام آباد را مین گذاری می کردیم. با پنجاه نفر از بچه های تخریب، ده شبه کار را تمام کردیم. بچه های خسته همه به مرخصی رفته بودند. فقط من و چهار نفر دیگر ماندیم. چند روز بعد مسئول گردان اعلام کرد تمام مین هایی که جلوی خط مقدم کاشته ایم، منفجر شده....!

🌸 مین ها ضد تانک و غیر استاندار بودند و مدت زیادی هم از عمرشان گذشته بود. مدل مین ها را عوض کردیم. از پانزده نفر از افراد گردان هم کمک گرفتیم و شب اول برای کاشتن مین ها رفتیم. آن شب هفت صد متر مین گذاری کردیم و کار تا ساعت ۱:۳۰ صبح طول کشید.

🌸 هوا که مهتابی شد، برای فرار از دید عراقی ها، کار را تعطیل کردیم و با تویوتا برگشتیم عقب، تویوتایی بدون سقف و چراغ! من بودم و رحمت الله یعقوبی و قربان علی پوراکبر و محمدرضا جعفری. یکی از بچه ها رو کرد به من و با خواهش گفت: «حسین! برایمان روضه وداع زینب(ع) با حسین(ع) را بخوان.» تعجب کردم؛ اینجا؟ با این حال و وضع؟! خلاصه قبول کردم و از گودال قتلگاه و گلوی بریده و پیراهن کهنه و.... گفتم. همه گریه کردیم تا به مقرر رسیدیم.

شب دوم هم هفت صد متر مین گذاری کردیم و ساعت ۳۰:۱صبح کار را تعطیل کردیم. آن شب نیز به التماس یکی دیگر از بچه ها روضه شب قبل را تکرار کردم و گریه ها شدیدتر شد. این بار هم وقتی به مقرر رسیدیم، بچه ها نماز شب خواندند و خوابیدند. شب سوم هم مثل دو شب قبل گذشت. آن شب اما بعد از برگشت از منطقه، تعدادی مین اضافه در خط جامانده بود و باید چند نفر برای آوردنشان می رفتند. فرمانده لشکر هم از من خواسته بود، سه نفر را به عنوان تشویقی به مشهد بفرستم. به یعقوبی و پورا کبرو جعفری گفتم با جانشینی که از تدارکات می آید، مین های خط مقدم را برگردانند و بعد هم به سمت مشهد حرکت کنند.

موقع خداحافظی چهره شان تغییر کرده بود و با دیدن هر کدامشان بند دلم پاره می شد. دلم می لرزید، اما خداحافظی کردم. تازه چشم هایم بسته شده بود که یکی بالای سرم فریاد زد: «حسین! پاشو! بچه ها منفجر شدند...» با لرز از جا پریدم.

تا به خودم آمدم، نگاهم خیره شد روی عروسکی که کنار چادر بود. عجیب تر از این نمی شد. همین چند روز پیش به رحمت الله خبر دادند؛ خداوند دختری به او داده و با چه شوقی این عروسک را برایش خرید. گریه امانم را بریده بود....

🌸.... با محمدرضا شفيعی که بعدها شهيد شد، سوار موتور شدیم و حرکت کردیم. نزدیکی مهران، انبار مهماتی بود که ظاهراً گلوله ای به آن اصابت کرده و هشت صد مین ضد تانک که داخلش بود، منفجر شده بود. دقیقاً زمانی که بچه ها به آنجا رسیده بودند! انفجار مین ها، گودال عظیمی درست کرده بود. رفتیم داخل گودال....

🌸.... کنار هر قدمی که بر زمین می گذاشتیم؛ بند انگشتی یا تکه گوشت و پوستی افتاده بود. چفیه ام را باز کردم و دو نفری هر چه گوشت و پوست و استخوان می دیدیم، داخل آن می گذاشتیم. سه ساعت داخل گودال قدم زدیم و تکه های پیکر عزیزانمان را جمع کردیم. به خود که آمدم، دیدم پا برهنه در گودال سرگردانم و اشک هایم سرازیرند. لب هایم نیز زمزمه می کنند: گلی گم کرده ام می جویم او را....

🌸 محمدرضا سوار موتور شد و من هم پشت سرش، با چفیه ای در دست، چفیه کوچکی که پیکر چهار مرد را در آن جا داده بودم، یعقوبی، پور اکبر، جعفری و راننده تویوتا... محمدرضا چند متر که جلو می رفت، روی شانه اش می زدم و می گفتم: نگه دار! چفیه پر بود و از گوشه هایش تکه های گوشت بیرون می ریخت. تکه گوشتی را که افتاده بود، برمی داشتم و سوار می شدم. چند متر جلوتر باز فریاد می زدم: محمدرضا نگه دار.... با همین وضع به تعاون رسیدیم. آن ها هم مقداری گوشت

پیدا کرده بودند. یک تکه حلقوم بود که هر چه دست می زدم، نمی دانستم گوشت کدام یک است. به گوشه ای از آن، تکه پارچه سوخته ای چسبیده بود. پارچه ای با راه راه آبی و سفید. یادم آمد زیر پیراهن پورا کبر سفید بود و خط های آبی داشت.

🌸 جعفری پانزده سال بیش تر نداشت. او را از پنجه های کوچکش شناختم و یعقوبی را از دستانش، بالاخره کار تمام شد. کنار پیکرها نشسته بودیم و من به فکر فرو رفته بودم. تمام خاطرات سه شب گذشته برایم مرور شد. یادم آمد آن سه شب با چه اصراری از من روضه وداع زینب(س) با حسین(ع) را خواستند. من از گودی قتلگاه برایشان گفتم، تا آن ها را در یک گودی عمیق جست وجو کنم....

🌸 از حلقوم بریده و پیراهن کهنه حسین(ع) گفتم که زینب(س) با آن ها برادرش را شناخت. من هم باید از حلقوم بریده و پیراهن سوخته، قربان علی را می شناختم. من از بدن پاره پاره حسین(ع) برایشان گفتم و تکه های بدنشان را دیدم. جایی برای ماندن بغض در گلویم نبود.

🌸 فریاد می زدم و گلایه می کردم: سه شب به من گفتید روضه وداع بخوان. با هم قول و قرار داشتید؟! رفقا شما حتی شکل شهادتتان را هم می دانستید؟ فقط می خواستید با روضه هایی که خودم می خوانم، به من درس بدهید؟ این که چه طور وقتی جنازه هایتان را دیدم، صبرکنم و جستجوی نشانه ای برای شناختتان؟!...

گريه هم هيچ فايده اى نداشت. من مانده بودم و تصويرى از آخرين وداعم با
بچه ها، تصويرى از وداع زينب (س) با برادرش در گودى قتلگاه؛ تصويرى از كربلا در
كربلاى....راوى: حسين على كاجى

#رزم_شبانهِ_دوگانه_سوز!

حاج آقا كيانى از بچه هاى قديمى گردان حمزه بود. پيرمردى بود رنجديده و
باتقوا. حجت را بر خيلى ها تمام کرده بود. با داشتن چند سر عائله و سرپرستى يك
خانواده بى سرپرست، آمده بود جبهه. در قسمت تداركات كار مى كرد و هميشه
وضو داشت. مشوق بچه ها براى نماز شب و نماز اول وقت بود. به بچه ها مى گفت:
اگر كسى به دليلى نمى تواند نيمه شب بلند شود، بگويد تا بيدارش كنم.

خيلى ها به خاطر راهپيمايى هاى طولانى و يا آنهايى كه تازه مى خواستند
خواندن نماز شب را شروع كنند، نمى توانستند به موقع بيدار شوند. براى همين
مى سپردند به حاج آقا كيانى كه بيدارشان كند. مثلا مى گفتند: حاج آقا من فلان
گروهان و فلان دسته هستم، فلان جا هم مى خوابم. بيا، مرا بيدار كن. حاج آقا هم
با توجه به همان آدرس ها مى آمد و بچه ها را بيدار مى كرد. بعضى وقتها بچه ها
به نگهبانهاى دم چادر يا ساختمان مى گفتند: اگر حاج آقا كيانى آمد، بگو ما را هم
بيدار كند. اين روال، هر شب، همين طور اتفاق مى افتاد. حاج آقا كيانى مسؤل

تداركات گروهان يك از گردان حمزه بود....يك شب، برادر مهدی خراسانی كه بعد از كربلاى ۵ فرمانده گروهان يك شده بود، رزم شبانه گذاشت. آتش سنگین هم ریخت و بچه ها را بیدار کرد. بعد آنها را به خط کرد و گفت:

قمقمه ها را پر آب کنید. بچه ها همین کار را کردند و به حالت ستون کشی حرکت کردند به طرف کوه های اطراف اردوگاه شهید باهنر (آناهیتا) باختران. وقتی به کوه ها رسیدند، مهدی خراسانی گفت: بچه ها با يك صلوات، در اختیار آقا کیانی هستند.

🌸 حاج آقا کیانی هم از بچه ها خواست وضو بگیرند. بعد، نماز را به جماعت خواندند. من جزو این گروهان نبودم، اما قبل از آن مهدی خراسانی به ما گفته بود كه می خواهد شب، بچه های گروهانش را بیدار کند، ببرد کوه های اطراف اردوگاه و نماز را به جماعت بخوانند. برادر خراسانی با این کار، می خواست بچه ها از دو جهت آماده نگه دارد؛ هم از جهت نظامی، هم از جهت عبادی.

راوی: رزمنده برادر محمود غلامی

گردان حمزه، لشکر ۲۷ حضرت رسول (ص)

منبع: مرکز ملی پاسخگویی به مسائل دینی



شهید مدافع حرم احسان کرپلائی پور

هر کسی را می‌دید، به او می‌گفت: «دعا کن من شهید شوم.» بزرگترین آرزوی احسان شهادت بود. از زمانی که ماجرای دفاع از حرم و داعش پیش آمد، مرتب به سوریه در رفت و آمد بود. هرگاه که می‌خواست برود، این آمادگی را ایجاد می‌کرد که شاید شهید شود و می‌گفت: برای من دعا کنید که شهید شوم. احسان شوخ‌طبع بود. هر وقت او در جمع ما بود، همه شاد خوشحال و سرزنده بودند. با همه شوخی می‌کرد و می‌خندید. اگر جمعی بود که در آن احسان نبود، آن جمع خوشحال نبود و با وجود احسان همه خوشحال و سرزنده بودند... به والدین و همسرش می‌رسید و خیلی خانواده دوست بود. هرگاه به قم می‌رفت، ابتدا به مزار شهدای مدافع حرم می‌رفت و آن‌ها را زیارت می‌کرد و بعد از آن به خانه والدین مان می‌رفت....

کتاب مدافعان حرم، ناصرکاوه

راوی خواهر شهید - منبع: خبرگزاری دفاع مقدس

کتاب کشتل خاطرات ناصرکاوه

🌸 گرمای تابستان سال ۶۶ با نیش حشراتی که تا حالا شدت سوزش آن را درک نکرده بود، در منطقه هزار قلعه، یعنی جایی دقیقاً مشرف به شهر چوارته عراق، تجربه ای جدید برایش بود! آرامش نسبی منطقه، در روزها و شب های گذشته نشان از آتش زیر خاکستر می داد!

🌸 آتشی که قرارگاه نجف اشرف به آن واقف شده بود. به همین دلیل با هوشیاری آنان در یک درگیری در خطوط مرزی موفق شده بودند تعدادی از نیروهای نفوذی گروهک خود فروخته منافقین را که قصد نفوذ در مواضع نیروهای ایرانی را داشتند به درک واصل کنند. مأموریت قرارگاه نجف اشرف به نیروهای اطلاعات - عملیات، ایجاد پست های کمین در مسیر نیروهای نفوذی دشمن بود. تا به این وسیله بتوانند با اسیر گرفتن از آنان ضمن گرفتن اطلاعات نظامی، راه نفوذ آنان را سد کنند. حاج کاظم با تعدادی از نیروهای اطلاعات و عملیات، اولین شب را در بستر رودخانه مشرف به شهر چوارته عراق مستقر شدند.

🌸 گرمای آن شب با نیش های حشراتی که تحمل میهمانان ناخوانده را نداشتند، بدجوری دمار از روزگار نیروها درآورده بودند! زجر نیش ها زمانی بیشتر احساس می شد که هیچ کس نمی توانست کوچک ترین حرکتی کند! زیرا هر حرکتی، هر چند

جزئی باعث می شد تا محل اختفای آنان لو برود و به جای آنکه آنان نیروهای دشمن را هدف قرار دهند و غافلگیرکنند، دشمن به محل اختفای آنان آگاهی یابد و....

آن شب با تمام سختی هایش بدون هیچ حادثه ای گذشت. و هنوز خورشید طلوع نکرده بود که نیروها نماز صبح را در مقر خود خواندند. فردا شب باز هم باید به محل کمین اعزام می شدند. اما سردردی وحشتناک حاج کاظم را زمین گیر کرده بود. معلوم نبود از بی خوابی دیشب است یا اثر زهر نیش حشرات که یک جای سالم در بدن او باقی نگذاشته بودند! هر چه بود آن شب حاج کاظم مجبور شد در مقر منتظر بازگشت همرزمانش بماند، و گروه ده نفره به محل کمینی که دیشب در آن مستقر شده بودند، اعزام شدند.

.... دلشوه عجیبی در حاج کاظم مشاهده می شد! سردرد، آرام و قرار را از او گرفته بود. او خود هم نمی دانست که این بی تابی از شدت سردرد است یا دلشوره نامفهومی که تمام وجودش را دربرگرفته بود؟! دم دمای اذان صبح بود که همهمه ای تمام قرارگاه را دربرگرفت! وقتی حاج کاظم خود را به مرکز همهمه رساند، هیچ کس هیچ نگفت! فقط راه را برای او باز کردند تا او در زیر نور چراغ ماشین بتواند پتویی را ببیند که چیزی در زیر آن مخفی شده است!

🌸 به آرامی پتو را کنارزد، چهره همیشه آرام اکبر احمدی نمایان شد که جلوه خاصی پیدا کرده بود! به همان آرامی همیشه و جلوه ای که در هنگام مداحی در چهره اش نمایان می شد، ولی این بار چهره اش بشاش تر به نظر می رسید. ظاهراً دیده بان عراقی ها محل آنان را تشخیص داده بود و شلیک خمپاره ۱۲۰ باعث شهادت اکبر احمدی و زخمی شدن جعفر ملایر آزاد، بهرامی و عباسی گردید. حاج کاظم با سردردی که باعث دردسرش شد باز هم از قافله جا ماند تا بیشتر به سردردی فکر کند که دردسرش گردیده بود!

● امام خامنه ای حفظه الله: هر چه یاد شهدا بیشتر زنده شود؛ فضای کشور و جامعه بیشتر به سمت ارزشها حرکت خواهد کرد.

#ما-را-هم-بیرید....

🌸 شیرین ترین خاطره ام، جانبازی ام بود در سال ۱۳۷۰. می خواهم هدیه ای باشد برای روز قیامت. توی گروه تفحص بودم. می رفتیم برای پیدا کردن شهدای زمان جنگ. چون با مناطق آشنا بودم ۱۳۵۰ شهید را با دست خودم درآوردم. یک روز رفتیم به قله ۱۴۵۰. منطقه ای مالِ والفجر چهار. آنجا حدود چهل شهید پیدا کردیم. برای تفحص، جای شهدا را از آزاده ها می گرفتیم که بعد از جنگ کویت آزاد شده بودند. آنها می دانستند کجا شهید افتاده است. گفتند آنجا یک سنگر منهدم شده و شهید

هست. با یکی از دوستان رفتیم که تمام نقاط عملیاتی را می شناخت. والفجر چهار، والفجر ده و نه. بیت المقدس پنج و ماووت. همه عملیات ها و نقاط شان را خوب می شناخت. قبل از انقلاب هم عراق بود و خاک عراق را خوب می شناخت. باهم رفتیم و چهل شهید پیدا کردیم.

🌸... آن شب خواب دیدم دو نفر قله سنگی را نشانم دادند و گفتند شهدا را که برده اید ما دو نفر جا مانده ایم. ما را هم ببرید. بیدار شدم. صبح با بچه ها رفتیم آن موقعیت را پیدا کردیم. آن کوه سنگی را پیدا کردیم و زیر سنگ ها پوتینی بیرون بود و دو شهید را آنجا پیدا کردیم.

🌸 هر روز شهید پیدا می کردیم تا اینکه پایم رفت روی مین. شهدای ما جایی جا مانده بودند که عراق آنجا را از ما گرفته بود. و ما دیگر نمی توانستیم حین جنگ بچه ها را از آنجا خارج کنیم. بعضی ارتفاعات ده بار دست به دست می شد. بچه هایی که شهید می شدند، عراقی ها خاک می ریختند رویشان و....

راوی: ماموستا عبدالکریم فتاحی

#تو_نیستی_که_تیر_می_افکنی....

🌸 سن زیادی داشت. معرفی شد به گروهان ما. خیلی متین و با ادب و سر به زیر، سلام کرد و برگه امضا شده حسین رو نشونم داد. از گوش های شکسته و حالت بینی اش معلوم بود در جوانی کشتی گیر بوده. پرسیدم: حاج آقا، اسم و شغلتون؟ خسروی هستم. معلم مدرسه ابتدایی.

🌸 رفت دسته یک. اصرار که می خوام آر.پی. جی زن بشم. گفتم: پدرم شما یا امداگر بشو یا برانکاردچی. اما زیر بار نمی رفت. به بچه ها گفتم: فعلاً بهش بگین آر.پی. جی زنی، تا شب عملیات یا موقع رفتن به خط پدافندی منصرفش می کنیم.

🌸 بچه ها داشتند آموزش می دیدند. سلاح آن روز آر.پی. جی هفت بود. بعد از آموزش قرار شد چند نفر از بچه ها شلیک کنند تا به صدا و حال و هواش عادت کنند. هدف یک بشکه ۲۲۰ لیتری بود. گلوله اول رو خودم نشانه رفتم و بعد شرح چگونگی شلیک. آتش کردم، اما به هدف نخورد. نفر دوم هم نتونست به هدف بزنه. گلوله سوم رو دادیم به حاج آقا خسروی. پیش خودم گفتم که با شلیک اولین گلوله قید آر.پی. جی زدن رو می زنه. قبضه رو گذاشت روی شونه اش و بعد از خواندن آیه «وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَ لَكِنَّ اللَّهَ رَمَى.» شلیک کرد. فریاد الله اکبر بچه ها بلند شد. درست زد به هدف. شد آر.پی. جی زن. گفتم:

🌸 حاجی جون، تو عملیات فرصت خوندن ((ما رَمَيْتَ...)) نیست. باید سریع شلیک کنی، وگرنه با قناسه می زنندت. آتش دشمن سنگین بود. تیربار دشمن امان نمی داد. هرکسی می رسید، یک گلوله آر.پی. جی شلیک می کرد، اما اثری نداشت. حاجی خوابید روی سر خاکریز. داد و بیداد بچه ها که؛ حاجی بیا پایین، زود باش، الان می زننت. اما اون بی خیال، مشغول هدف گیری بود. باصدای بلند فریاد کشید: ((وَ مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَ لَكِنَّ اللَّهَ رَمَى)) و شلیک کرد. فریاد الله اکبر بچه ها بلند شد. تیربار عراقی ها خاموش شد.

🌸 ...چند وقت پیش، سوار تاکسی شدم. از پل سپاه تا سه راه فردوسی شاهین شهر. یک پیکان لاجوردی، که از بس آفتاب خورده بود، به سفیدی می زد، جلوی پایم ترمز کرد. راننده پیرمردی بود با محاسن سفید. او رانندگی می کرد، اما من فقط نگاهش می کردم. نفر بغل دستیم همش نق می زد که بابا تندتر. حاجی هم خیلی با ادب گفت: چشم، ببخشید، پیریه دیگه. اشک توی چشمام حلقه زده بود. باید پیاده می شدم. گفتم: حاجی جون، یادش بخیر. فقط لبخندی زد و رفت.

🌸 کاش به اون مسافر گفته بودم که این راننده تاکسی چه دلآوری بوده!

🌸 سورة انفال، آیه ۱۷ (این تو نیستی که تیر می افکنی، بلکه خداست).

#یک-گونی-شهید....

🌸 اگر من شهید شدم، من را در خادر (روستا) دفن کنید و به همه بگویید که برای من گریه نکنند. کبوترهایم را بفروشید. یکی از سفیدها را سرخ کنید و در راه خدا رهايش کنید و دیگری را به حرم امام هشتم (ع) ببرید. یگ گونی کوچک زرد، رنگ و رو رفته که روی آن کاغذی چسبانده اند، وسط تصویر می درخشد. روی کاغذ نوشته شده است، شهید بسیج سپاه محمدابراهیم ماهی، مشهد، ۶۰/۶ خرداد/۵۵). همین! 🌸 یگ گونی که از تن شهید محمدابراهیم ماهی خادر به جای مانده است.

#لباس-شهید-لباس-جانباز

🌸 جلسه ای در قرارگاه تیپ امیرالمومنین (ع) در منطقه ی بانروشان داشتیم، شهید امامی که یک دانشجوی سپاهی بود در این جلسه حضور داشت. من با شهید امامی خیلی صمیمی بودم. بعد از جلسه با هم به خوش و بش و گفتگو پرداختیم. 🌸 آن شب در یک سنگرو کنار هم خوابیدیم. وقتی که خوابیدم در عالم رویا دیدم که یک آقای نورانی دو دست لباس سبز، خوش رنگ و زیبا در دست داشت. او گفت: فرج الله تعمیرکاری کیست؟ گفتم: من هستم. یکی از آن لباس ها را به من داد. سپس گفت: جاسم امامی کیست؟ و لباس بعدی را به او داد.

🌸..... بعد، لباس ها را بر تن کردیم، لباس من تنگ بود طوری که دکمه هایش بسته نمی شد، ولی لباس شهید امامی بر تن آن عزیز برازنده و بسیار زیبا بود. من به او گفتم: مبارک باشه خیلی بهت میاد. صبح که از خواب بیدار شدم به شهید امامی گفتم که اگر شهید شدی باید قول بدهی که مرا شفاعت کنی او گفت نه اخلاص شما بیشتر است. اگر شما شهید شدی مرا شفاعت کن بعد من به شهید امامی قول دادم. بعد شهید امامی نیز به من قول داد که من را شفاعت کند. بعدها ایشان شهد شیرین شهادت را نوشید و من جانباز شدم. راوی: جانباز فرج الله تعمیرکاری

#راکتی_که_به_حمام_عمومی_اصابت_کرد!

🌸 در کرمانشاه بودیم، در شهر قهرمانان صبر و استقامت، شهری که چندین سال در اغلب ساعات روز و در تمامی روزها زیر بمباران سخت دشمن متجاوز قرار داشت و محله میدان نفت و اطراف آن، آنقدر موشک باران شد که «موشک آباد» لقب گرفت!

🌸 گاهی تا چهل میگ متجاوز دشمن در آسمان لایتناهی اش ظاهر می شد و حداقل نیم ساعت در آسمان شهر جولان می داد و وجب به وجب خاک مقدس اش را با بمب های خوشه ای شخم می زد، در حالی که شهر زنده بود و نبض منظم و پرتوانش همچنان در تپش.

🌸 در یکی از همین حملات هوایی در اواخر پاییز سال ۱۳۶۳ بود که دلم شکست و صدای شکستن آن را شنیدم. میگ های متجاوز عراقی در آسمان شهر جولان می دادند و بمب های خوشه ای خود را پی در پی به صورت پوشش در وجه به وجه شهر می ریختند و در انتهای جنوب غربی شهر دور می زدند و برمی گشتند، شیرجه می زدند و راکت های خود را رها می کردند!

🌸 یکی از این راکت ها به حمامی عمومی در مجاورت میدان انقلاب به آتشیخانه حمام اصابت کرد و منفجر شد. تا قبل از انفجار بعدی، کسانی که در حمام بودند، با حوله یا چادری که به خود پیچیده بودند و یا خیس و لخت در آن هوای سرد از حمام بیرون ریختند و چه می شد کرد؟

🌸 هر کس کاپشن یا اورکتی داشت درآورد و داد تا خود را با آن بپوشانند، و مینی بوس خالی که در کنار خیابان پارک شده بود سرپناهی اضطراری شد و تا آخر حمله هوایی به آنها پناه داد و شهر همچنان زیر حملات وحشیانه میگ های متجاوز دشمن بود، عده زیادی در داخل جوی های گل آلود کنار خیابان دراز کشیده و سنگر گرفته بودند، میگ ها شیرجه می زدند و با کالیبر نفر به نفر را به رگبار می بستند....

● پیامبر اسلام (ص) فرمود:

📖 "اینان جزء شهدا هستند و از مقام ایشان برخوردارند:

❑ ۱) شخصی که در راه خدا کشته شود؛

❑ ۲) هر کس که در راه خدا بمیرد؛

❑ ۳) هر کس که به خاطر بیماری طاعون فوت شود؛

❑ ۴) هر کس که در شکم مادر بمیرد؛

❑ ۵) هر کس که در آب غرق شود؛

❑ ۶) هر کس که برای دفاع از جان خود کارزار کند تا کشته شود؛

❑ ۷) هر کس که در راه دفاع از مال خود کشته شود؛

❑ ۸) هر کس که در راه دفاع از خانه اش قتال کننده کشته شود؛

❑ ۹) هر کس که با طهارت (وضو) بخوابد و همان شب بمیرد".

📖 آثار الصادقین، ج ۱۰، ص ۷۷-۸۱



شهید مدافع حرم محمدتقی سالخورده

هیچ کس باور نمی کرد محمدتقی برای شب عروسی اش آرایشگاه نرفته باشد. حمام دامادی اش را هم در خانه ما رفت. عروسی اش با همه سادگی، خیلی خوش گذشت. مداح آورده بود. آقایان در حسینیه بودند و خانم ها در منزل پدریمان. مدام صدای صلوات می آمد. محمدتقی خواسته ها و عقایدش را تحمیل نکرد؛ چون خانمش هم همین سبک و سیاق را دوست داشت.

به نقل از خواهر شهید

برگرفته از کتاب « هفت روز دیگر »

#سید_شکارچی!

🌸 با توجه به توان زرهی دشمن بنا شد یک گروهان ضد زره تشکیل شود، تعدادی داوطلب آرپی.جی زدن شدند، بعد از آموزش، جهت تیراندازی ما را بردند پشت تپه های فولی آباد اهواز، تعدادی تانک و نفربر سوخته بود. اسامی گروه خوانده شد. هر گروه ۱۳ نفر بود. من جزو گروه اول بودم.

🌸 بعد از توجیح فرمانده ی خط، به هر نفر ۳ گلوله دادند. با دستور فرمانده میدان، دستور شلیک داده شد، دلهره و استرس از ضربه و عقب نشینی ژ ۳ با آن فشنگ کوچک و آرپی.جی با این گلوله بزرگ که چه ضربه ای بعد از شلیک دارد؛ می ترسیدم شلیک کنم.

🌸 افراد از گروه های دیگر آمدند و ۳ گلوله خود را شلیک کردند و رفتند. من همچنان در خط آتش مانده بودم! تا اینکه همراه گروه پنجم، همزمان با نشانه گیری، چشم هایم را بستم و شلیک کردم.... بعد از شلیک دیدم بعضی ها دست می زنند و بعضی دیگر تکبیر می گویند! از کُکمک شهید حبیب الله ابراهیم پرسیدم چی شده؟! گفت: زدی. پرسیدم: چی رو. گفت: تانک رو. مگه ندیدی که زدی؟! گفتم نه بابا من از ترس چشمانم را بسته بودم.

گلوه دوم و سوم و بعد ۳ گلوه دیگر، همه را به هدف زدم و شدم آر.پی.جی زن! رفتیم مقر، روستای حمید، جاده سوسنگرد. دیگر با هر گلوه یک تانک یا خودرو می زدم بعد از آن به من لقب شکارچی تانک دادند یک جیب با راننده در اختیار ما گذاشتند.... هرروز در منطقه از این خط به آن خط از این محور به آن محور می بردم! وقتی دشمن به خطی فشاری می آورد؛ من و کمک هایم شهید حبیب الله باقری و شهید نوروزی را می بردند. با هر گلوه یک خودرو یا تانک یا نفربرزهی یا سنگر تجمع یا سنگر کمین و تأمین را می زدم شدم سید شکارچی! در درگیری سوسنگرد ۵۴ گلوه شلیک کردم. از گوشه هایم خون می چکید. هیچ صدایی را نمی شنیدم! اگر مطلبی یا حرفی داشتند روی کاغذ می نوشتند.

یک روز بین فرماندهان مسابقه تیراندازی با آر.پی.جی گذاشتند و به هر کدام ۳ گلوه دادند؛ گفتند: هر کس یک گلوه به هدف زد یک هفته با هزینه سپاه می بریم مشهد. بنده گفتم: شما پیت حلبی روغن ۱۷ کیلویی بیاورید. آوردند. هر سه گلوه را داخل پیت حلبی زدم. مرخصی گرفتم با خانواده رفتم مشهد....

من که از شلیک آر.پی.جی می ترسیدم؛ آنقدر در شلیک آر.پی.جی مهارت پیدا کردم که شدم فرمانده گردان آر.پی.جی!

راوی: جانباز شیمیایی ۷۰ درصد سید حمزه حسینی جددا

#مسئولان-آن-موقع!!!

🌸 تو یکی از عملیات ها زخمی شده بود، پاشو گچ گرفته بودن. هر روز بین ساعت ۱۱ و ۱۲ برا عوض کردن پانسمان می یومد. ولی یه روز نیامد! خیلی دقیق و منظم بود، نگران شدیم.... پرس و جو کردیم، یکی از رزمنده ها گفت: ((از صبح تا عصر حمام بوده!)) گفتیم نباید اینقدر تو حمام باشه، ممکنه گچ پاش نم بکشه!

🌸 سراسیمه به حمام رفتیم. گچ پای احمد سالم بود، ولی از انگشتاش خون می چکید. داشت لباس رزمنده ها رو می شست. نگاهی به نگاه نگران ما کرد و گفت: ((حواسم به گچ پام بود، چون بیت المال.)) خاطره ای از جاویدالآثر حاج احمد متوسلیان-منبع: باشگاه خبرنگاران جوان

#یار-اول-و-آخر

🌸 گردان ما در شهر مهران در منطقه قلاویزان بود. من با دو تن از برادران (برادر شهید عجم ملکی و برادر محسن کریمی) به منظور شناسایی منطقه از کانالی استراتژیک و مهم که بسیار طولانی بود عبور کردیم کم کم به نزدیکی سنگرهای دشمن رسیدیم، در آنجا کانالی بود که با سیم خاردار سطح آن پوشیده شده بود می خواستم وارد کانال شوم، ولی....

🌸...ولی شهید ملکی دست خود را بر روی دوشم قرار داد و گفت: اجازه بده؛ خودم بروم. بعد به صورت سینه خیز وارد سیم خاردارها شد. در این زمان صدای پای دو تن از افراد دشمن که به سوی کانال می آمدند به گوش می رسید. هر لحظه این صدا نزدیکتر می شد. در این حین بود که به یاد آیه ی «و جعلنا من بین...» افتادم و آن را خواندم.

🌸 سربازان عراقی درست بالای سر ما ایستاده بودند و ما در تیررس آنها بودیم اما به لطف خداوند آنان ما را ندیدند و رو به سوی سنگرهای خود و پشت به ما ایستادند چند لحظه بعد در همان حال نشستند و مشغول صحبت کردن شدند. حالا شهید ملکی از حضور آنان بی خبر است و به سوی عمق کانال پیش می رود....

🌸 ما نمی توانستیم در آن شرایط او را صدا کنیم، چون سربازان دشمن صدای ما را می شنیدند. ولی باز هم عنایت الهی شامل حال ما شد و در یک لحظه شهید ملکی رو به سوی ما کرد ما نیز فوراً به او اشاره کردیم که برگرد. ایشان نیز برگشتند و همگی به سلامت به سنگرهایمان برگشتیم. در هشت سال دفاع مقدس امدادهای غیبی همیشه به کمک بسیجیان و پاسداران آمد و به داد ما می رسید.

راوی: رزمنده ی سرفراز فرج الله تعمیرکاری

#حقوق-آن-پنج-روز....

🌸 او اواخر اسفند ماه سال ۶۴ و بعد از عملیات والفجر ۸ بود؛ شهید سعید (محمد) امیری مقدم در عملیات شرکت داشت و پس از اتمام مأموریت، به تازگی با گردان خود تسویه کرده و به تهران آمده بود.

یک روز که با موتور جایی رفته بودیم به من گفت: بریم پایگاه مقداد؛ من آنجا کار دارم. به پایگاه مقداد در میدان جمهوری رفتیم. او رفت کارش را انجام دهد و من هم در طبقه ای دیگر به دیدن یکی از دوستانم رفتم. وقتی آمد گفت: برویم؛ انجام شد.

🌸 پرسیدم: چکار داشتی؟ دوباره می خواهی اعزام شوی؟ تو که تازه آمده ای! گفت: نه؛ کاری داشتم که انجام شد. پایپچش شدم. اول نمی گفت. بعد از اصرار من گفت: پس از عملیات، گردان ما، بچه ها را ترخیص کرد و اجازه داد تسویه کنند و به تهران بیایند؛ ولی من کاری داشتم و بخاطر آن، پنج روز دیرتر تسویه کردم....

به تهران که آمدم و حقوقم را گرفتم، فکر کردم آن چند روز، حق من نبوده که پولی بگیرم و گردان به من نیازی نداشته و من خودم مانده ام و ... این بود که آمدم و به مسئول مربوطه در اینجا گفتم او هم پذیرفت و من حقوق آن پنج روز را به سپاه برگرداندم.

#هر_کس_خودش_بِهتر_می_داند....

🌸 آتش دوشکای دشمن به سوی ما که در کانال گیر افتاده بودیم، تمامی نداشت. حاج علی فردپور آر.پی.جی به دست از کنارم گذشت. صفا و اخلاصش زبان زد بود. خطاب به همه فریاد می زد: «ناراحت نباشید، الآن خاموش می شود.» و همین جملات روحیه ی قابل توجهی به نیروها می بخشید.

🌸 شب قبل با او صحبت کرده بودم. وقتی همه در حال آماده کردن تجهیزات بودیم، از او پرسیدم: «به نظر شما من شهید می شوم؟» گفت: «نمی دانم، هر کس خودش بهتر می داند چه کاره است!» این جواب برایم جالب بود. راست می گفت، مثل روز برایم روشن بود که مال این حرف ها نیستم! در حالی که هر که مرا می دید؛ فکر می کرد شهید خواهم شد و تقاضای شفاعت می کرد!

🌸 حاج علی فردپور از تپه سرازیر شد تا سنگر دوشکا را از نزدیک مورد هدف قرار دهد. سنگر بتونی بود و در زاویه ای قرار داشت که انهدامش بسیار سخت شده بود و اگر این سنگر منهدم نمی شد، مجبور به بازگشت بودیم و عملیات «عاشورا ۲» به يك عملیات ایذایی محدود تبدیل می شد. حاج علی فردپور به نزدیکی سنگر دوشکا رسید، موشک هایش را شلیک کرد و دیگر از او خبری نشد. هوا که روشن شد، پیکر مطهر حاج علی، در نزدیکی سنگر دوشکای دشمن، در حالی که رو به آسمان لبخند

می زد، دیده می شد. پس از تحمل يك تشنگی طاقت فرسا، به مواضع شب قبل بازگشتیم و پیکر شهید حاج علی فردپور تا سال ها در شهادتگاهش ماند. راوی:

رزمنده ظهیر نژاد

● امام باقر(ع) می فرماید:

📖 هر کس مؤمن است، شهید است.

📖 بحارالانوار، ج ۵۲، ص ۱۴۵، حدیث ۶۴

✅ چون ایمان جواز ورود به محضر حق تعالی است و او چون بر همه جا حاضر است؛ پس ناظر به حضور شخص حاضر و با معرفت است. مؤمن پی آن که در صحنه کارزار باشد و یا در حین مقاتله با کفر کشته شود و یا حتی قبل از آن که در بستر، به مرگ طبیعی بمیرد، شهید است و درک متقابل بهترین حال برای حضورش است.

#بیمه-ی-بیم!

🌸 حاج بصیر همیشه بیم داشت که مبادا به درجه شهادت نایل نشود. روزی عنوان کرد دیگر بیم از شهادت ندارم و خیالم راحت شده است و حالا هر چه زودتر شهید شوم بهتر است....

گفتم: «قضیه چیست شما تاکنون دلواپس شهادت بودید؟» در جوابم گفت: «چند شب پیش در عالم رویا سراغ امام حسین (ع) را گرفتم و پرسان پرسان به اردوگاه امام رسیدم. از اصحاب حضرت سراغ خیمه امام را گرفتم و آنها نشانم دادند. نزدیک خیمه شدم.

از فردی که از خیمه محافظت می کرد، اجازه ورود خواستم، در جوابم گفت: آقا هیچ کس را به حضور نمی پذیرد. خیلی ناراحت شدم و دوباره گفتم: فقط سئوالی از آقا دارم. گفت: سئوال را بنویس تا من جوابش را برایت بیاورم.

من هم در برگه ای خطاب به آقا نوشتم آیا من شهید می شوم؟ آقا در جواب نوشتند: بله شما حتما شهید می شوید.»

راوی: رزمنده سردار کمیل کهنسال-منبع: مرکز ملی پاسخگویی به مسائل دینی

#دردسر_زبان

به اسارت که درآمدیم، همه مان را در یک جا جمع کردند. در همان حال توپخانه ی ایران هم گاه گاهی بر سر عراقیها گلوله های آتشین می ریخت و موجب هلاکت بعضیشان می شد. آنها هم به تلافی به طرف اسرای ایرانی تیراندازی می کردند. یکی از رزمندگان اسیر که در جبهه از خود شجاعت فراوانی نشان داده و تقریباً مسن ترین

افراد در آن جبهه بود، احساس تشنگی کرد و از سرباز عراقی کمی «ماء» (آب به زبان عربی) خواست. عراقیها در آن شرایط در به در دنبال ایرانیهایی می گشتند که عرب زبان باشند تا بتوانند از منطقه ی عملیاتی رزمندگان اسلام اطلاعات کسب کنند. به همین سبب وقتی رزمنده ی پیرگفت ماء، عراقیها دور او جمع شدند. یکی از آنها که چند کلمه فارسی می دانست، گفت: أَنْتَ عربی دانست؟ پیرمرد گفت: نه به خدا؛ تنها همین يك کلمه را دانست. بعد از کمی جرو بحث، افسر عراقی دستور داد کمی آب برایش آوردند.

🌸...وقتی پیرمرد آب را نوشید، رو به عراقی کرد و گفت: «رَجِمَ اللهُ وَالِدَيْكَ» (رحمت خدا بر پدر و مادرت) این جمله را پیرمرد از مجالس فاتحه و روضه یاد گرفته بود. در اینجا بود که افسر عراقی با خشم فریاد زد: «والله انت عرب» (به خدا تو عرب هستی) پیرمرد دستپاچه جواب داد: باور کنید تنها همین را دانست. بعد حسابی او را کتک زدند تا اقرار کند. ولی وقتی با انکار پیرمرد روبه رو شدند، او را رها کردند. یکی از برادران به شوخی به او گفت: تو را به خدا تا همه ی ما را به کشتن نداده ای، این قدر عربی حرف نزن. پیرمرد که حسابی از جریان پیش آمده و حرف برادرمان ناراحت شده بود، تا شهر العماره ی عراق کلامی نگفت....

📖 کتاب طنز در اسارت

#کفش-های-سی-کیلویی!

🌸 برای دیدن حاجی، به همراه مادر و همسر و فرزندش به اندیمشک رفتیم. شب آمد و صبح زود رفت، من هم همراهش رفتم. به جاهای مختلفی می رفت و سر می زد تا اینکه به انبار رسیدیم. داخل انبار حدود هفت، هشت هزار جفت کفش و پوتین بود، چشمم به کفش های حاجی افتاد. دیدم از آن کفش های روسی که سی کیلو وزن دارد، پوشیده و کلی هم گل و ماسه به آن چسبیده است.

🌸 مانده بودم که او چطور این کفشها را حرکت می دهد! گفتم: "حاجی!" گفت: "بله" گفتم: "برو یکی از این کفشها رو پات کن". گفت: "اینها مال بسیجی هاست". یکی از دوستانش که همراه ما بود خندید، خیلی بهم برخورد. بعدها فهمیدم که معنی خنده اش این بوده که "حاج آقا دیر اومدی زود هم می خوای بری؟"

🌸 آنها چندین بار از ابراهیم خواسته بودند که کفش هایش را عوض کند اما او این کار انجام نداده بود. دوستش به من گفت: "حاج آقا بهتون برنخوره، این انبار و باقی پادگان تماماً متعلق به حاجیه، ما هیچ کاره ایم. امر بفرمایین همه کفشها رو می دیم به حاجی." ابراهیم صدایش درآمد و گفت: "این کفشها مال بسیجی هاست، مال کسی نیست. بیخود بذل و بخشش نکنین." گفتم: "خب مگه تو خودت بسیجی نیستی؟" گفت: "نه، به من تعلق نمی گیره."

گفتم: "اصلاً من پولشو می‌دم." دست کردم توی جیبم، پول دربیارم که گفت: "پولتو بذار توی جیب، این کفشها خریدنی نیست." هر چه اصرار کردم، هیچ فایده‌ای نداشت... خاطره‌ای از شهید ابراهیم همت، سردار خیبر-منبع: سایت نوید شاهد

#لحظاتی_از_یک_شب_شناسایی

🌸 در عملیات والفجر ۸ من جزو نیروهای اطلاعات بودم. یک شب مانده بود به عملیات به همراه تیم شناسایی مان که شامل خودم، فضل‌الله نوری و شهید بهاور بود به آن طرف ارون رفتیم. هنگام عبور از ارون، مد کامل بود؛ به طوری که سیم خاردارها کاملاً زیر آب رفته بودند و وقتی ما به ساحل رسیدیم، لباس غواصی ام به آنها گیر کرده و مانع حرکتم شد.

🌸 نوری و شهید بهاور از کنار سنگر نگهبانی رد شدند و منتظرماندند، اما درست نزدیک سنگر نگهبانی در حالی که نگهبان عراقی داشت به من نزدیک می‌شد در فکر چگونه عبور کردن از میان سیم خاردارها بودم....

🌸 نفسم به کندی بالا و پایین می‌رفت، هر لحظه منتظر شلیک گلوله از سوی نگهبان بودم، با سرو صدایی که از خودم به وجود آوردم نگهبان کاملاً مشکوک شده بود، تا گردن به زیر آب رفتم و دعای «وجعلنا من بین ایدیهم...» را مثل ذکر بر زبان

جاری کردم، اسلحه داشتم، اما اجازه شلیک را نداشتم، چرا که تمام زحمات بچه ها به هدر می رفت. نوری و شهید بهاور با نزدیک شدن سرباز عراقی به من، کارم را تمام شده فرض کردند، تنها امید نجاتم آیه ((وجعلنا...)) بود که با نزدیک شدن سرباز بر سرعت خواندنش افزوده می شد. حالا نگهبان درست در چند متری ام با اسلحه کاملاً آماده برای شلیک ایستاده بود که در همین لحظه پرنده ای از میان چولان، با سرو صدا بلند شد و سرباز عراقی با دیدن پرنده از من فاصله گرفت.

🌸....وقتی نگهبان از دید خارج شد،، نوری و شهید بهاور آمدند و گفتند: چرا حرکت نمی کنی نزدیک بود نگهبان تو را ببیند؟! ماجرای گیرکردنم را گفتم و آنها به زحمت دو طرف سیم خاردار را کشیدند و من آزاد شدم و بعد از اینکه آزاد شدم به ساحل عراقیها رفتم و تا ساعاتی سنگرهای تجمعی و ادوات آنها را شناسایی و دوباره برگشتیم. راوی: سید مرتضی حسین نژاد از واحد اطلاعات و عملیات لشکر ۲۵ کربلا #متبرک-ترین-شیر-دنیا-شیر-می-سازد!

🌸 کرمانشاه بود و چند ماهی قبل از عملیات کربلای چهار در شلمچه. و ما در قرارگاه نجف بودیم و مقر ما در سرپل ذهاب. برای انجام کاری به کرمانشاه آمده بودیم و طبق معمول آن روزها وضعیت شهر قرمز بود و شهر زیر حملات هوایی دشمن....

🌸 در غرب میدان نفت، محله ای بود که «موشک آباد» لقب گرفته بود و موشک هایی که از خاک دشمن شلیک می شد اغلب در این منطقه فرود می آمد، محله ای نوساز با خیابان هایی پهن و خانه هایی ویلاساز و شیک و بزرگ. خیابان کاملاً خلوت بود و حمله هوایی در حال انجام و ما با وانت تویوتایی در حال رد شدن بودیم....

🌸 مادری با کودک شیرخواره اش مقداری سبزی خریده بود و به خانه بازمی گشت که ترکش به سر او اصابت کرده بود و روی زمین افتاده بود. او شهید شده بود و کودک شیرخواره اش داشت از سینه گرم مادر شیر می خورد. و من امروز می گویم: اگر همه ما هم نباشیم، تنها همین یک کودک کافی است که حق دشمن را کف دستش بگذارد؛ کودکی که پاک ترین و متبرک ترین شیر دنیا را خورده است! و امروز آرزو دارم که روزی این شیرمرد را ببینم و بردستش بوسه بزنم، شما چطور؟

#ماجرای_دفن_دو_شهید_در_یک_قبر!

🌸 بعد از شهادت شهید فرامرز بهمنی و انتقال پیکر پاکش به زاهدان، مادر شهیدان بهمنی اصرار بر دفن شهید فرامرز در کنار برادر شهیدش فرزاد داشت. آن سال (۱۳۶۶) حاج آقا سرحدی رئیس بنیاد شهید بود، به گلزار شهدا آمد و به من گفت: مادر شهیدان بهمنی سه روز است که پیکر شهید فرامرز را نگه داشته و تأکید می کند که باید حتما این شهید در کنار برادرش دفن شود.

🌸 شهید فرزاد در سال ۶۵ دفن شده بود و در طول ۱۸ ماه گذشته تعدادی شهید در این محل دفن شده بودند و جای کافی برای دفن شهید فرامرز در کنار برادرش نبود و هر طرف فقط ۲۰ سانت جا داشت، اما حاج آقا سرحدی اصرار داشت که باید حتماً پیکر شهید فرامرز در کنار برادرش دفن شود.

🌸 من هر چه نگاه کردم دیدم کنار شهید هیچ جایی برای دفن شهید دیگر نیست، اما به خاطر اصرار مادرش قبول کردم تا هر طور که شده پیکر فرامرز را در کنار برادرش دفن کنم. گفتم باید یک کارگر برای من بیاورید تا سنگ قبر را بردارم، یک کارگر آوردند و من به کمک او سنگها، خاکها و خشت های کنار قبر شهید فرزاد را برداشتم، بالای سر شهید خشت های لحد خیس بود، در حال کار کردن و ترمیم خشت های لحد بودم که دستم به جنازه شهید فرزاد خورد....

🌸 خشت ها را کنار گذاشتم تا خشت جدید بگذارم، معجزه ای دیدم که اشکهایم سرازیر شد، پیکر شهیدی که ۱۸ ماه از دفنش می گذشت سالم بود! جنازه انسان عادی پس از مدتی متلاشی می شود و بوی ناخوشایندی می دهد اما نه تنها جنازه این شهید هیچ بویی نداشت بلکه بوی خوشی از قبر به مشام می رسید.

کفن شهید از قسمتی که بر روی زمین قرار داشت پوسیده اما از بالا هنوز سالم بود و وقتی در حال جابجایی خشت ها بودم، کفن از روی جنازه کشیده و صورت کامل و

شانه ها و سینه شهید نمایان شد. صورتش گل انداخته بود، لبانش قرمز و شانه ها، بازوها و سینه شهید سالم تر و شاداب تر از انسان زنده بود، بعد از یک سال و چند ماه هیچ نشانه فسادى در بدن شهید مشاهده نمی شد!

دستم را زیرگردن شهید گرفتم تا ببینم که گردن از بدن جدا شده است یا نه، اما انگار تازه روح از بدن این پیکر جدا شده بود و جنازه تازه بود. با مشاهده این صحنه، چند نفر از پاسداران و آقای بهروان دایی شهید که در گوشه ای از گلزار شهدا زیر سایه دیوار نشسته بودند را صدا زدم،

دایی شهید آمد موضوع را به او گفتم، مجدداً در حضور آقای بهروان، دستم را زیر گردن شهید گرفتم و صورت شاداب و سالم فرزند را به داییش نشان دادم....

تا غروب جسد را نگه داشته و قبر را باز گذاشتیم تا حاج آقا مزاری [شهید حاج آقا شیخ مزاری امام جماعت مسجد علی ابن ابی طالب (ع)] از زایل برگردد، وقتی حاج آقا دستور داد جنازه را دفن کنیم، دوباره خشت ها و سنگ لحد را سر جایش گذاشتم و جای دفن را برای برادر شهید آماده کردم و هر دو برادر در کنار هم آرام گرفتند....

راوی: عباس مهدیار گورکن گلزار شهدای بهشت مصطفی در زاهدان



شهید مدافع حرم محمد مرادی

از شهدای ارتش جمهوری اسلامی ایران در دفاع از حرم اهل بیت

محمد هر وقت خانه بود، خیرش به همه می رسید؛ فقط به فکر خودش نبود. کل فامیل برایش اهمیت داشتند. مشکل تک تک اعضای خانواده انگار مشکل خودش بود. همه محمد را کارگشا می دانستند. پدربزرگش در جنگ جانباز شده بود. آن قدر پیر بود که دیگر نمی توانست به تنهایی حمام کند. محمد او را به حمام می برد. این کار را وظیفه اش می دانست و نمی گذاشت کس دیگری پدربزرگ را بشوید...

به نقل از همسر شهید

برگرفته از کتاب «بیر بلندی های جولان»

کتاب گسترل خاطرات ناصر کاره

🌸 در عملیات والفجر ۵ در شهر مهران، منطقه چنگوله من مسئول گردان ۵۰۱ مقداد بودم. یک روز با فرماندهان گروهان و مسئول طرح و عملیات برادر موسی حاج محمدی که از برادران خوب تهرانی بود جلسه ای در مورد مسائل مربوط به جنگ برگزار کردیم و قرار شد که بنده به همراه برادر حاج محمدی به شناسایی منطقه چنگوله دارالشلاق برویم. ما نیز ساعت ۴ صبح را برای انجام عملیات شناسایی در نظر گرفتیم. قرار گذاشتیم تا در آن ساعت در منطقه، حاضر باشیم و ان شاء الله عملیات را آغاز کنیم. ساعت حدود ۴-۵/۳ بود که به محل رسیدیم. دیدم برادر محمدی بر سر سجاده ی عبادت ایستاده با خدای خود خلوت کرده و نماز شب می خواند. منتظر شدم تا نماز را تمام کند بعد که جلو رفتم او من را در آغوش کشید یک لحظه متوجه شدم که پیراهنم از سیل اشک های مطهر ایشان که بر روی گونه هایش جاری بود خیس شد، هیچ گاه این صحنه از ذهنم پاک نمی شود، صحنه ای که خلوص و عبادت خالصانه ی یک شهید را به تصویر می کشید.... صحنه ای پر از عشق، عشقی که شهدا را پله پله به سوی معشوق خود، خداوند متعال سوق می داد. برادر شهید موسی حاج محمدی در عملیات والفجر ۸ در منطقه فاو به شهادت رسیدن روح پاکش شاد و یادش گرامی باد. راوی: جانباز فرج الله تعمیرکاری

🌸 در گردان یک پیرمرد ترک زبان داشتیم. کمتر از احوالات خودش با کسی حرف می زد. هر گاه از او سئوالی می کردیم یک کلام می گفت: من بسیجی لرهستم!

🌸 گردان به مرخصی رفت. به همراه یکی از بچه ها او را تعقیب کردیم. او داخل یکی از خانه های محقر در حاشیه شهر قم رفت. جلو رفتیم و در زدیم. وقتی ما را دید خیلی ناراحت شد. گفت: چرا مرا تعقیب کردید؟ گفتیم: ما لشکر علی ابن ابیطالب ((ع)) هستیم. آقا گفته از احوالات زیر دستهای خود باخبر باشید.

🌸 وارد منزل شدیم. زیرزمینی بسیار محقر با دیوارهای گچ و خاک و پیرزنی نابینا که در گوشه ای نشسته بود! از پیرمرد در مورد زندگی اش، بسیجی شدنش و این پیرزن سئوال کردیم. گفت: ما اهل شاهین دژ اطراف تبریز بودیم. در دنیا یک پسر داشتیم که فرستادیم قم طلبه و سرباز امام زمان ((عج)) شود. مدتی بعد انقلاب پیروز شد. بعد هم در کردستان درگیری شد آمد شهرستان و با ما خداحافظی کرد. راهی کردستان شد. چند ماه از او خبر نداشتیم. به دنبالش رفتیم. بعد پیگیری گفتند: شهید شد، جنازه اش هم افتاده دست ضد انقلاب! بعد از مدتی خبر دادند: پسرت را قطعه قطعه کرده اند و سوزانده اند. هیچ اثری از پسرت نمانده!

🌸 همسرم از آن روز کارش فقط گریه بود. آنقدر گریه کرد تا اینکه چشمانش نابینا شد! از آن روز گفتم: هر چیزی که این پیرزن داغ‌دیده بخواهد برآورده می‌کنم. یک روز گفت: به یاد پسرم برویم قم ساکن شویم. ما هم اینجا آمدیم. من هم دستفروشی می‌کردم. یک روز گفت: آقا یک خواهشی دارم. برو جبهه و نگذار اسلحه فرزندم روی زمین بماند. من هم آمدم.

🌸 از آن روز همسایه‌ها از او مراقبت می‌کنند. شب عملیات کربلای پنچ بود. هر چه آن پیرمرد اصرار کرد نگذاشتم به عملیات بیاید. گفتم: هنوز چهره آن پیرزن معصوم در ذهنم هست. نمی‌گذارم بیایی! گفت: اشکالی ندارد. اما من می‌دانم، پسرم بی معرفت نیست! از پیش ما به گردانی دیگر رفت....


🌸 در حین عملیات یاد او افتادم. گفتم: به مسئولین آن گردان سفارش کنم، نگذارند پیرمرد جلو بیاید. تماس گرفتم. با فرمانده گردان صحبت کردم. سراغ پیرمرد را گرفتم. فرمانده گردان بی مقدمه گفت: دیشب زدیم به خط دشمن. بسیجی لریا همان پیرمرد به شهادت رسید. پیکرش همانجا ماند! بدنم سرد شد. با تعجب به حرفهای او گوش می‌کردم. خیلی حال و روزم به هم ریخته بود....

🌸 بعد از عملیات یکسره به سراغ خانه آنها رفتم. جلوی خانه شلوغ بود. همسایه ها آمدند و سؤال کردند: چه نسبتی با اهل این خانه دارید؟ خودم را معرفی کردم. بعد گفتند: چهار روز پیش وقتی رفتیم به او سربزنیم دیدیم همانطور که روی سجاده مشغول عبادت بوده جان داده و روحش به ملکوت پیوسته! راوی: حاج حسین کاجی 📖 کتاب شهید گمنام_سایت: مرکز ملی پاسخگویی به مسائل دینی #اسیر_سودانی_یا_چوک_بندر؟!

🌸 عملیات تمام شده بود. و از قرارگاه به قصد ترک منطقه سوار اتوبوس شدیم، هوای خیلی گرمی بود به همین خاطر یونیفرم را بیرون آوردم و فقط زیرپوشی سفیدی تنم بود.

🌸 بعد از ساعتی اتوبوس به ایستگاه صلواتی رسید و همگی با دیدن لیوانهای شربت آب لیمو خیلی خوشحال شدیم بخصوص من که در ردیف اول صندلی اتوبوس نشسته بودم. لحظاتی بعد یکی از مسئولان ایستگاه صلواتی وارد اتوبوس شد و با دیدن بچه ها که اغلب سیه چرده یا سبزه بودند، فریاد زد... فریاد زد: چرا این اسیرها محافظ ندارند، به نظرم سودانی باشید، بعد هم رو به همکارانش کرد و فریاد زد؛ اسیران سودانی هستند، شربت نه آب بیاورید، از سرتان هم زیاد است!! این را که بچه ها شنیدند، اتوبوس از خنده بچه ها منفجر شد. اصلاً

دلمان نمی خواست در آن گرما آب بخوریم. [بعد از] اینکه به حاج آقا فهمانندیم
رزمندگان هرمزگان هستیم؛ بنده خدا کلی ضایع شده بود....راوی: رزمنده باقرنوری

زاده  کتاب غلط انداز

#خاطره_سرباز_عراقی_از_شهیدی_که_به_آرزویش_رسید....

🌸 آخرهای جنگ بود که تیر خوردم و خون زیادی ازم رفته بود. ایرانی ها ما را
محاصره کرده بودند، چشمانم تاری می دید که متوجه شدم یک ایرانی داره به سمت
می آد و تیر خلاص می زنه، نفسم را حبس کردم تا نفهمه زنده هستم. تا من رو
برگردوند ناگهان نفسم زد بیرون، تا فهمید زنده هستم؛ جلویم نشست و من هم
پیراهنم را به نشان اینکه اسیر شده ام جلویم گرفتم. دیدم عربی بلد است، بچه
خوزستان بود. پرسید: اسمت چیه؟ گفتم: علی، علی کاظم. گفت: تو اسمت علی
هست و با ما می جنگی؟! شیعه هستی؟ گفتم: آره. پرسید: خونت کجاست؟ گفتم:
نجف... تا گفتم نجف بغض این بسیجی ترکید و در حال گریه بود که گفت: کجای
نجف؟ گفتم: اون کوچه ای که تهش به حرم حضرت علی می خوره. دیدم داره گریه
می کنه. بهم گفت: اسمت علی هست و شیعه هستی، خونت هم کنار حرم حضرت
علی، عشق ما ایرانی ها است؛ بعد داری با ما می جنگی؟! سرمو انداختم پایین،
ولی توبه نکردم. بعد گفتم: می دونی آرزوم چیه؟ گفتم: نه. گفت: آرزوم اینه که شهید

بشم و به رسم شما من رو دور ضریح خوشگل علی بچرخونن و رو به روی حرم امام
دفن کنند. پیراهنی که تو دستام بود را گرفت و پوشید، داشت اشک می ریخت که
یهو گفت: برو آزادی! گفتم: چرا؟ گفت: چون شیعه هستی و اسمت علی هست، برو.
پا شدم؛ دویدم، دور شدم اما دیدم که هنوز نشسته و داره گریه می کنه، دویدم و
از حال رفتم....

چشم که باز کردم دیدم تو بیمارستان هستم. همه اقوام دورم بودند، پدرم گفت:
علی کاظم، تو زنده ای؟ تعجب کردم، گفتم: آره، چطور؟ گفت: ما تو را دفن کردیم!
تعجب بیشتر شد. ادامه داد: دیروز یه جنازه اومد که صورتش کاملاً سوخته بود و
نمی شد تشخیص داد، اما لباس تو تنش بود و تو جیبش پلاک تو بود. ما هم به
رسم اعراب بردیم و دور ضریح امام علی چرخوندیم در قبرستان درست رو به روی
حرم امام علی دفنش کردیم.

به شدت اشک می ریختم، همه تعجب کرده بودند. خودم را انداختم پایین
تخت، سجده کردم، گفتم: خدایا من کیا را کشتم! خدایا لعنت به من. آخر هم گفتم:
خدایا یعنی توبه من را قبول می کنی؟

شهادای ایرانی مستجاب الدعوه هستند.....

راوی: علی کاظم سرباز شیعه عراقی_سایت: خبرگزاری دفاع مقدس

لطف- پیرزن- تکریتی- با- پرتاب- دمپایی!

🌸 قبل از ظهر با اجازه دکتر ترخیص مان کردند. به اتفاق محمد بخرد و دو اسیر دیگر سوار توپوتا وانت خاکستری رنگ شدیم. قبل از اینکه ماشین از بیمارستان القادسیه خارج شود، دست هایمان را بستند. دژبان ها گفتند نرسیده به پادگان صلاح الدین چشم هایمان را خواهند بست.

🌸 ماشین که خیابان های تکریت را پشت سر گذاشت، فکرهای مختلفی در مغزم می گذشت. باور نمی کردم روزی با دست های بسته و یک پای قطع شده، خیابان های تکریت، زادگاه صدام را ببینم. احساس غربت داشتم. با خودم گفتم: اگر الان ما را در توی یکی از این خیابان ها تحویل همشهری های صدام بدهند، مردم تکریت تکه تکه مان خواهند کرد.

🌸 ماشین که خیابان های تکریت را پشت سر می گذاشت حرف های علی جارالله یادم می آمد که می گفت: سید! سعی کن با تکریتی ها بحث نکنی و با سلام و صلوات از کنارشان رد شو. می گفت: نه عدی به کامل حنا صندوق دار و محافظ پدرش رحم کرد، نه صدام به عدی و نه شفیق عاصم به شما. هیچ کس به هیچ کس رحم نمی کنه. این جا مثل جنگل است. حیوانات بزرگ حیوانات کوچک را می خورند.

🌸 دو دژبان مسلح مراقب مان بود. مردم عادی که در پمپ بنزین مشغول سوخت گیری اتومبیل هایشان بودند، وقتی فهمیدند ما اسیر ایرانی هستیم، به تماشا آمدند. بعضی از جوانان ماجراجو، دیگران را صدا زدند و با گفتن: مجوس... الاسرای الایرانی... حرس خمینی، دیگران را برای تماشای ما فرا می خواندند.

🌸 فردی که مسئول جایگاه سوخت بود، به دیدن مان آمده بود. دستش پر بود از دینارهای عراقی. گویا ترجیح می داد به جای این که پول بنزین را از رانندگان بگیرد، ما را تماشا کند. همه کسانی که در پمپ بنزین بودند، کنار ماشین هایشان ایستاده و محو تماشا بودند! برخورد تکریتی ها با ما چهار نفر کینه توزانه بود. بعضی هاشان زیاد فحش و ناسزا می دادند. دژبان ها به مردم تذکر می دادند نزدیک نشوند و متفرق شوند. چنان محو تماشای ما بودند که احساس کردم اولین بارشان بود ایرانی می بینند. خیلی از فحش هاشان را متوجه می شدم. بعضی ها فحش های رکیک می دادند. دو، سه نفرشان با پرتاب گوجه فرنگی و لنگ کفش کینه شان را بروز دادند! سوخت گیری تمام شد. ماشین در حال خارج شدن از پمپ بنزین بود؛ پیرزن عربی که عقب یک تویوتای سبز رنگ مدل قدیمی رنگ و رو رفته ای بود، لنگ دمپایی اش را به طرف مان پرت کرد. دمپایی به شانه ام خورد و توی ماشین کنارم افتاد. می گویند: عدو شود سبب خیر، اگر خدا خواهد!

🌸 دمپایی پیرزن عرب، لنگ چپ بود و من پای راستم قطع بود. مدتی بود لنگ دمپایی ام از چند جا پاره و فرسوده بود. این کار او را لطف خدا می دانستم. شکر کردم که بالاخره در این گیر و دار پمپ بنزین، صاحب یک دمپایی آن هم پای چپ شدم! از بین همه کسانی که به طرفم گوجه و لنگ کفش، پرت کردند، پیرزن عربی که لنگ دمپایی اش نصیبم شد را بخشیدم! راوی: سیدناصر حسینی پور- منبع: کتاب "پایی که جا ماند"

#هم_نشینی_با_مردگان

🌸 در سرپل ذهاب قبرستانی بر روی تپه ای بود که شده بود مقرر ما. مقرها هم چادر بود. جهت استقرار چادر، مجبور شدیم دو تا قبر را نصف کنیم تا فضا صاف شود و بتوانیم چادر را برپا کنیم!

🌸 شب ها که می خوابیدیم یا سرمان توی قبر بود یا پاهایمان یا دستانمان. درختی هم در کنار چادر بود که جغدی شب ها در کنار آن آواز می خواند. اوایل بسیار می ترسیدیم، ولی بعداً عادی شد. سرگروه‌بانی داشتیم که خیلی می ترسید و شب ها می رفت در مقرهای دیگر می خوابید. حق هم داشت. چون ما حدود نیم متر زمین را گود کرده بودیم تا صاف شود.

🌸 وقتی می خوابیدیم عملاً در کنار میت خوابیده بودیم. من بهترین خواب ها و نگرهبانی ها را در همین سرپل ذهاب داشتم. شب ها در آن قبرستان حال معنوی خوبی داشتم. راوی: احمد مرادی عسکری، سرباز، بسیجی و جهادگر دفاع مقدس

#از_نیروی_کمکی_خبری_نیست_حسینی_بجنگیم!

🌸 داشتم توی تب می سوختم. گوش هایم سوت می کشید. نمی شد زیر باران توپ و خمپاره، قامت راست کرد. تانک های عراقی آمده اند تا بالای خاکریزمان. حتی نمی شد مجروحین را بکشیم عقب. تانک ها پیش می آمدند و مجروحین را زنده زنده زیر می گرفتند. مهماتمان تمام شده بود. گردان از هم پاشیده بود و منطقه را داشتیم از دست می دادیم.

🌸 فرمانده بودم؛ فرمانده گردانی که جز ده - بیست نفر، کسی از آن نمانده بود. ماندن فایده نداشت. بچه ها داشتند یکی یکی، مثل برگ خزان روی زمین می افتادند. غلام حسن بی سیم را انداخته بود به کمرش و پا به پای من می دوید. چهره بچه گانه اش زیر لایه گرد و خاک، مرد نشان می داد. توی گوشه داد می زد: «مهدی، مهدی، حسن! مهدی، مهدی، حسن!» خبری از مهدی نبود. بلا تکلیف مانده بودم. سر غلام حسن داد کشیدم: «پس چی شد؟» با صدای زوزه یک خمپاره، دراز کش افتادیم روی زمین. غلام حسن باز توی گوشه نالید: «مهدی، مهدی، حسن! مهدی،

مهدی، حسن!) بچه هایی که سالم مانده بودند را کشیدم عقب. پشت خاکریزی همه از خستگی و عطش، ولو شدند روی زمین. با دوربین، موقعیت تانک ها را با موقعیت خودمان سنجیدم. تانک ها چهارتا بودند. بی مها با می راندند و می آمدند جلو. بدن شهدا و مجروحین، زیر شنی تانک ها له می شد و از هم می پاشید. جگرم آتش گرفته بود. بغض و غیظ با هم افتاده بود به جانم. دلم می خواست نعره بکشم. حس می کردم بندبند وجودم دارد از هم باز می شود.

🌸 صدای موتوری نگاهم را به عقب چرخاند. کسی سریع و چابک خودش را انداخت کنار ما روی خاکریز. نگاهم روی صورتش ماند. باورم نشد: مهدی دراز کشیده بود کنارم. داد زد: «همه تا پای جون مقاومت کنین. از نیروی کمکی خبری نیست. بچه های گردان راوندی هم توی محاصره اند. باید حسینی بجنگیم. یا می میریم یا دشمن رو می زنیم عقب.»

🌸 صدایش را باد انگار توی همه دشت پر کرد. خون داشت توی رگ هامان می جوشید. مهدی داد زد: «توکل به خدا. می ریم جلوشون. هر جوری هست عقبشون می زنیم.» بچه ها بلند تکبیر گفتند. مهدی بلند شد. کلاشینکف را گرفت و از خاکریز رفت بالا. بچه ها از خاکریز رفتند بالا.

بچه ها از ماشین ریختند بیرون. عباس داد زد: «یا ام البنین!» و دوید سمت توپوتای سوراخ سوراخی که کنار جاده چپ کرده بود. احمد آن قدر تند دوید که گفتم حالا است بیفتد. شیشه های ماشین خرد شده بود و خرده هایش ریخته بود روی صندلی های خونی، اما بی سرنشین. داد زدم: «توی ماشین که کسی نیست.» احمد دوید پشت ماشین. بعد یک مرتبه ایستاد و عقب عقب آمد.

....نگاهش به زمین بود؛ به جایی که نمی دیدم. قلبم آن قدر تند می تپید که حتی لباسم روی سینه، بالا و پایین می رفت. عباس، محمد، یوسف، حاج علی، قاسم و رضا دویدند سمت احمد. عباس نگاهش که افتاد به جایی که احمد نگاه می کرد، دست را گذاشت روی سرش و آرام نشست روی زمین. جاذبه زمین انگار آن قدر زیاد شده بود که قدم از قدم نمی توانستم بردارم. احمد نگاهش را دوخت به من. همه شان منتظر من بودند. ماشین را آهسته دور زدم و رفتم سمت بچه ها....

بچه ها راه را باز کردند. جلوتر رفتم. دو جنازه خونین افتاده بود کنار ماشین. آن قدر تیر خورده بودند که جای سالم توی بدنشان نمی شد؛ پیدا کرد. صورتشان زیر لایه ای از خون خشکیده، به سیاهی می زد. روی پیشانی شان، آنجا که تیر خلاص زده بودند، خون لخته شده بود. کنار دو جسد زانو زدم. صدای گریه بچه ها از پشت سرم بلند شد. اشک هایم روی سینه خونین مجید می چکید. احمد کنارم زانو زد و

دست گذاشت روی شانه ام. سرم را بلند کردم. داشت گریه می کرد. نگاه هر دومان روی جسدی ماند که کنار مجید خوابیده بود....

دستم دیگر پیش نمی رفت. احمد دستمال سفیدش را گذاشت روی صورت جسد و خون را کنار زد. صورت مهدی که از زیر لایه خون، بیرون آمد، صدای گریه بچه ها اوج گرفت. مهدی آرام خوابیده بود. انگار عوض همه شب هایی که توی جبهه های جنوب و غرب، تا صبح، پایه پای بچه ها جنگیده بود، داشت خستگی در می کرد.

#پزشك_خائن_جرء_گروهك_ها_بود!

شاید اگر من هم به صورت طبیعی درمان می شدم، مجروحیتم خیلی زود برطرف می شد، اما متاسفانه پزشکی که پای من را تحت درمان قرار می داد، جزو گروهک ها بود. وقتی فهمیده بود من پاسدار رسمی هستم حدود، بیست روز روی پای من کار خاصی انجام نداده بود. شریان پای من پاره شده بود و خونریزی شدیدی داشتم. پا از چندین جا خرد بود، اما تنها کاری که انجام شده بود، وصل کردن خون به دست ها و نگهداری من در آی سی یو بود. چون خونریزی شدید بود یک لگن زیر پای من قرار داده بودند و خون ها را جمع می کردند. با این کار از لحاظ طبیعی خیلی زود باید می مردم، اما از آنجایی که خدا نظرش این بود که من زنده بمانم، ماندنی شدم. البته مرتب در کما بودم. مدتی با این وضع گذشت. بالاخره سر

و صدای همه بلند شد که چرا این بیمار خونریزی دارد و چرا پایش بسته نمی شود و.... بنابراین من را به اتاق عمل بردند و در آنجا هم پزشک خیلی خیانت کرد، طوری که وقتی به بخش برگشتم، یک آقا به نام «عسگری» که مسئول انجمن اسلامی بیمارستان بود و یک خواهر محجبه که شب ها از من نگهداری می کرد، اصرار کردند که از این بیمارستان بروم. می گفتند خود سپاه بیمارستان دارد. چرا نمی روی آنجا؟ این دکتري که شما را معالجه می کند، توده ای است و اصلاً قصد ندارد شما را درمان کند و تا الان هم روی پای شما خیلی خیانت کرده.

🌸 من باور نمی کردم. چون برخورد دکتر با من خیلی دوستانه بود. به هر جهت پیگیری های این دو عزیز باعث شد من به بیمارستان نجمه سپاه منتقل شوم و تحت درمان دکتر «حبیب الله زاده» قرار بگیرم. ایشان بعدها گفت: نمی خواسته درمانم را قبول کند. اما وقتی من دستش را می گیرم و می گویم «دکتر هرکاری می توانی درباره من کوتاهی نکن». ایشان می گوید: در آن لحظه انگار یک کوره آتش من را گرفت و سوزشش به قلبم زد و جگرم را سوزاند. دلم نیامد یک جوان ۱۶ ساله را رها کنم تا تلف شود....

🌸 بنابراین همان جا می نویسد که من را به اتاق عمل ببرند و بستری کنند برای قطع پا. اما من با قطع پا مخالفت کردم. عفونت پا قطع نمی شد و گندیدگی پا به

حدی بود که در بعضی از قسمت ها کرم روی پا افتاده بود. در واقع آن قسمت از پا به لحاظ پزشکی مرده بود. یک روز قسمتی از وزنه ها رها شد و مچ پای من برگشت و قسمتی از گوشت را پاره کرد و آمد بیرون.

🌸 همان موقع دکتر حبیب الله زاده پنس انداخت و قسمتی از استخوان را شکست و به من گفت: درد احساس کردی؟ گفتم: نه. استخوان را نشانم داد گفت: چه رنگیه؟ گفتم: طوسی گفت: وسطش چه رنگیه؟ نگاه کردم و گفتم: خاکستری. گفت: بو کن! بو کردم. گفت: پسر جان ما منکر خدا و پیغمبر نیستیم، ولی تا حالا دیده ای یک مرده زنده شود؟ از لحاظ پزشکی امکان دارد؟

🌸گفتم: نه. گفت: پای تو مرده، سیاه شده و همین طوری عفونتش هم به بالا سرایت می کند و بالاخره می رسد به قلبت. این پای مرده دیگر جوش نمی خورد. بگذار این پا را بندازیم دور. بلند شو و در بیمارستان راه برو تا خوب شوی. من مخالفت کردم و گفتم: عیبی ندارد. حتی اگر بمیرم، این پا را قطع نمی کنم.

🌸و نتیجه این بود که بعد از دو سال به لطف خدا پای من خوب شد. البته هم کوتاه شده هم از زانو خم نمی شود و با مشکلاتی راه میروم، ولی به هر حال پای خودم است و قطع نشده. راوی: جانباز سرافراز عباس مجابی

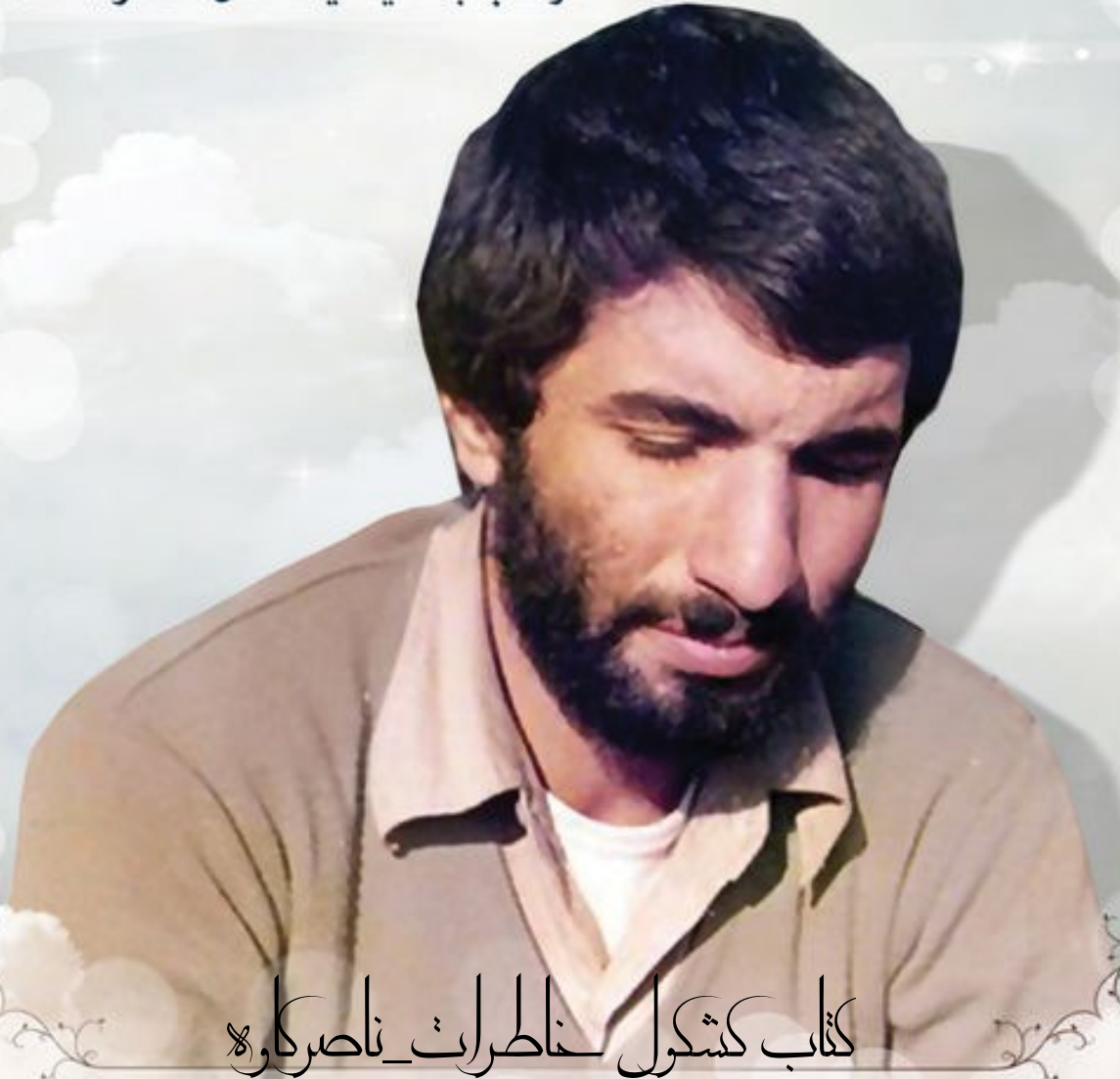
شهید سید محمد علی حمان آرا

بچه ها!

اگر شهر سقوط کرد، نگران نباشید؛

دوباره فتح می کنیم!

مراقب باشید ایمانتان سقوط نکند!



کتاب کشتار خاخرات_ناصر کاوه

#یک_کیلو_طلا!

🌸....سنگرها را یکی یکی پاکسازی کردیم تا رسیدیم به سنگر اورژانس شان و دیدیم تخت ها پر است از عراقی مجروح و زخمی. ناله بلند بود. چند تا مجروح هم بیرون سنگر بود و من از این که خیلی از بچه ها و فرمانده همامان را زده بودند، عصبانی بودم و گلنگدن را کشیدم که....

🌸....گلنگدن را کشیدم که سه تا از آنها را بزنم که به پایمان افتادند و دخیل دخیل کردند و می گفتند: مسلم، حسین، خمینی و از این حرف ها. با خودم گفتم: دستور اسلام است که اسیر را نباید کشت. دست و پا شکسته گفتم: مسلم؟ لا مسلم! لامسلم! و رفتم آن طرف دیدم یک مجروح که افسر عراقی بود، افتاده روی زمین و یک انگشتر بزرگ طلا توی دستش است.

🌸 انگشتر را در آوردم و گفتم: طلا؟ گفت: نعم! می توانستم توی کوله ام بگذارم، اما یک باره این فکر به سرم زد که این مجروح فردا خوب می شود و می رود به کمپ اسرا و آن گاه هر که برود و از ارزش های نظام ما برایشان حرف بزند، خواهد گفت: رزمنده شما توی خط انگشتر من را از دستم درآورده....

🌸 برای همین انگشتر را به دستش برگرداندم و دستی به سرش کشیدم و گفتم:
انا مسلم. کلی خوشحال شد. باور کنید من اگر می خواستم در آن عملیات فقط طلا
جمع کنم، فکر کنم می توانستم یک کیلو طلا جمع کنم!

🌸 مسیر را ادامه دادیم تا به عراقی ها برسیم. هر جا می رسیدیم دست نخورده
بود. به سنگر اطلاعات شان رسیدیم و دیدیم چراغ روشن است و کالک های عملیات
روی میز است. به بچه ها گفتم: بقیه می آیند اینها را می برند. ما برویم....راوی: علی
دلبریان، غواص و جانباز دوران دفاع مقدس و گروه تخریب لشکر ۲۱ امام رضا (ع)

● صله شهید

📖 مقداد بن معدیکرب بیان می کند رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود: برای
شهید در نزد خداوند هفت انعام است:

❑ ۱) با چکیدن نخستین قطره [خون] خود، برای او مغفرت نصیب خواهد شد.

❑ ۲) قبل از رفتن به بهشت، فرودگاهش در بهشت به وی معلوم خواهد شد.

❑ ۳) از عذاب قبر محفوظ خواهد بود.

❑ ۴) هنگام اضطراب شدید (که به روز قیامت پیش خواهد آمد) در ایمن خواهد بود.

□ بر سرش تاج وقار (عزت و تکریم) نهاده خواهد شد، که یک یاقوت از آن، از دنیا و مافیها نیز بهتر است.

□ زنان خوشگل و چشم زیبا در نکاح وی درخواهد آمد.

□ و شفاعت وی در مورد هفتاد رشته دارش (خویشاوندانش) پذیرفته خواهد شد.

ترمذی، ابن ماجه، احمد

#میوه_ی_شب_یلدا_در_اسارت

🌸 روزهای آخر آذر ماه روزی به هر نفر یک عدد پرتقال دادند، من و چند تا از دوستان آنها را برای شب چله نگه داشتیم، شب موعود فرا رسید... آن روز میوه نداده بودند. شب چله بود پرتقالها را پوست کندیم، بوی عطر آنها در فضای آسایشگاه پیچید، در شرایطی که کسی پرتقال نداشت و متوجه ی وجود پرتقال شده بودند؛ مانده بودیم چطور بخوریم. پرتقالها را به کوچکترین حبه های ممکن تقسیم و بین دوستان توزیع کردیم تا تعداد بیشتری از دوستان در شب چله از نوش جان کردن میوه ی شب چله ای بی نصیب نمانند. روح، عشق، سنت و خلاقیت بود، اما آنچه که وجود نداشت امکانات بود. اگر واقع گرایانه بخواهم گفته باشم در بعضی شرایط زندگی در اسارت یعنی زندگی در حسرتهاى داشته که نباید در جمع آنجا مطرح می شد. زیرا

ظرفیت ها یکسان نبود. اولین چیزی که در اسارت آموختم حدیث شریف «یعرف الاشیا بالاضداد» بود. آنچه عزیزان را حفظ نمود توکل و امید بود و بس.

#پرواز-همزمان-فرمانده-و-معاون

🌸 در اصفهان، مراسم تشییع شهید حاج ابراهیم همت با نماز جمعه مصادف شد. بعد از نماز، مردم هجوم آوردند و شانه های خود را به زیر تابوت سپردند. زن و مرد و پیر و جوان، خود را به آنجا رسانده بودند. من هم در شلوغی جمعیت، با سر و وضع خاک آلود و به هم ریخته، کنار آمبولانس ایستاده بودم. در همین اوضاع و احوال، خانواده شهید زجاجی مرا دیدند. آمدند جلو و سراغ فرزندشان را گرفتند. به پدر او گفتم: «حاج آقا! فرزند شما سه روز قبل از حاج همت شهید شد و من خودم جنازه اش را آورم.»

🌸 با این حرف، همه شروع به گریه و زاری کردند و گفتند: «ما جنازه فرزندمان را از تو می خواهیم. چه طور ممکن است سه روز قبل از حاجی شهید شده باشد و تا حالا نرسیده باشد؟! در حالی که گریه ام گرفته بود،

گفتم: «خدا شاهد است من خودم جنازه را آوردم عقب.» گفتند:

«ما نمی دانیم؛ جنازه را از تو می خواهیم.»

🌸 مستآصل شده بودم. در آن وضعیت و در آن شلوغی، این مشکل گریبان مرا گرفته بود. چاره ای نداشتم، جز اینکه متوسل به آقا امام زمان، عجل الله تعالی فرجه، شوم. گفتم: «آقا خودت کمک کن. می دانی که من تلاش خودم را کرده ام، نگذار که شرمنده این خانواده شوم.» رو کردم به پدر شهید زجاجی و گفتم: «حاج آقا! شما محبت کنید چند روز به من فرصت دهید تا با منطقه تماس بگیرم و ببینم که چه اتفاقی افتاده است.» راه دیگری نبود. می بایست مهلتی از خانواده اش می گرفتم تا دنبال جنازه بگردم.

🌸 بعد از مراسم تشییع، پیکر حاج همت را به سردخانه انتقال دادند تا صبح شنبه به قمشه فرستاده شود. وقتی وارد سردخانه شدیم و تابوت را به داخل بردیم، بی اختیار چشمم به سایر تابوتها افتاد. گذرا به آنها نگاه می کردم و رد می شدم که یک دفعه دیدم روی یکی از تابوتها نوشته شده: «زجاجی» بی اختیار سر جابم میخکوب شدم. غیرمنتظره بود. اصلاً فکرش را نمی کردم.

🌸 در تابوت را باز کردم. دیدم شهید اکبر زجاجی است. از خوشحالی نمی دانستم چه کار کنم. او را نگاه می کردم و خدا را شکر می کردم. می دانستم توسلم به آقا امام زمان، عجل الله تعالی فرجه، کارساز شده است. بی اختیار فریاد زدم: «بچه ها!

شهید زجاجی این جاست. همه جمع شدند و با کمک هم، پیکر او را هم گذاشتیم کنار حاج همت. گفتم: «باید فرمانده و معاون، همزمان تشییع شوند.»

🌸 قرار شد فردا هر دو جنازه را تحویل خانواده هایشان بدهیم. شهید اکبر زجاجی معاون حاج ابراهیم همت بود. او نیز به همراه حاج همت در جزیره مجنون به شهادت رسید و به همراه فرمانده دلاور خود بر دوش مردم رشید اصفهان به آسمانها رفت.

#سنگ_های_اضافه_وزن!

🌸 مجروحان بیمارستان شهر سقز نیاز به خون داشتند. به مردم اعلام کردند بیایید خون بدهید. جمعیت بسیاری از همین مردم منطقه، از جمله پنج خواهر برای اهدای خون آمدند. دیدم که از سه نفرشان خون گرفتند و به دو تای آخری که کوچک تر بودند گفتند شما کمبود وزن دارید!

🌸 آنها خیلی ناراحت شدند و هر چه اصرار کردند فایده نداشت. حتی می خواستم بروم جلو و پا در میانی کنم اما آنها رفتند بیرون. بعد از مدتی دیدم دوباره آمدند و گفتند: شما اشتباه کردید، ما وزنمان مثل بقیه است. متصدی آزمایشگاه عصبانی شده بود و گفت نه! امکان ندارد.

🌸 بالاخره با اصرار راضی اش کردند و دوباره آنها را وزن کرد و دید بله! وزن شان برای اهدای خون درست است. تعجب کرده بود. از آن دو نفر هم خون گرفت. من هم تعجب کردم و رفتم و از آنها پرسیدم: چطور شد شما وزنتان زیاد شد؟! گفتند حالا که خون دادیم؛ بگذرید! اگر می خواهید بدانید بیایید توی حیات بیمارستان.....رفتم بیرون و دیدم دست کردند توی جیب هایشان و تعداد زیادی سنگ را خارج کردند. یعنی عشق مردم منطقه به رزمندگان تا این حد بود؛ درست مانند آن نوجوان هایی که برای اعزام به جبهه، سنشان را بالاتر نشان می دادند. اتفاقاً این خانم که فامیلش شاداب بود بعدها با یکی از بچه های پاسدار ازدواج کرد.

راوی: محمد الله مرادی، عضو موسس سازمان پیشمرگان کرد مسلمان

#تنبيه_در_ميدان_مردانگی

🌸 هوا به قدری سرد و خشک بود که انگار کسی به سر و روی آدم سیلی می زد. زمستان آن سال را فراموش نمی کنم. گروهان ما را در آخرین روستای پاک سازی شده سردشت مستقر کرده بودند. جز یک فرمانده میان سال که لباس سپاهی بر تن داشت، همگی بسیجی و جوان بودیم. در میان ما همه جور آدم بود: کشاورز، معلم، دانش آموز، طلبه، مغازه دار ... روزها در اتاق های متروک روستا دور آتش جمع می شدیم و با هم حرف می زدیم. شب ها به نوبت به سنگرهای اطراف روستا

می رفتیم و هر کدام دو ساعت در سردترین هوایی که من در عمرم دیده ام، نگهبانی می دادیم. پاس پخش ها دائم میان سنگرها رفت و آمد می کردند تا از بیداری و هشیاری نگهبانان مطمئن شوند.

🌸 یکی از نیمه شب های آذر بود که پاس پخش مرا از خواب بیدار کرد: بلند شو. نوبت شماست. مگه ساعت چنده؟ دو. سریع تر! هوا خیلی سرده. حیدری طاقتش تمام شده. بیشتر از این نمی تونه. باشه. وضو بگیرم، میام. خواب ناز و بسترگرم را رها کردم و بیرون زدم. تا ساعت چهار نوبت من بود. داخل سنگر شدم. اسلحه را تحویل گرفتم و زل زدم به سیاهی شد.

🌸 هر طور بود تا ساعت چهار دوام آوردم. دیگر باید پست را تحویل می دادم و می رفتم. هر چه در سیاهی شب نگاه کردم، اثری از پاس پخش نبود. ساعت چهار و نیم شد. کسی نیامد. یک ساعت از نوبتم گذشت. سردی و سیاهی هوا، امانم را بریده بود. داشتم منجمد می شدم. گریه ام گرفته بود. هنوز گرمی اشک را روی گونه هایم حس نکرده بودم که صدایی شنیدم....

🌸مسلم بود. اسلحه را از من گرفت و گفت: برو استراحت کن. مسلم پاس پخش بود و آن شب هیچ نخوایده بود. گفتم: چرا شما؟ مگر کس دیگری نبود؟ گفت: برو استراحت کن. آمدم به اتاق نگهبان ها و تا اذان صبح از گرمای آتش لذت

بردم. نمازم را خواندم و خوابیدم. حدود ساعت نه، حسن شاه مرادی بیدارم کرد و گفت: باید برویم صبحگاه. انگار فرمانده کارمان دارد.

🌸 در عرض چند دقیقه، سه ردیف صف درست شد. فرمانده رفت بالای یک جعبه مهمات. معلوم بود که از چیزی ناراحت است. خنده و مهربانی در صورتش دیده نمی شد. همین که روی جعبه ایستاد و همه او را دیدند، گفت: دیشب، یکی از دوستان، حاضر نشد از خواب بیدار شود و به پستش برود. آقامسلم می گوید: این دوست عزیز گفته است که تحمل این سرما را ندارد و بیرون نمی رود.

🌸 چند شب پیش هم یکی دیگر از دوستان همین کار را کرد و نگهبانی که در سنگر بود، مجبور شد دو ساعت بیشتر بماند. من همین جا اعلام می کنم که این دوستان از امشب با خیال راحت بخوابند. ما دیگر آنها را بیدار نمی کنیم. در میان ما باشند تا پایان مأموریت. خوب بخورند و خوب بخوابند. ما دیگر با آنها کاری نداریم. از امشب، ساعت نگهبانی را دو ساعت و نیم می کنیم که جای خالی آن دوستان پر شود. دوباره می گویم: آنها که دیشب و شب های گذشته از اتاق گرم بیرون نیامدند و سر پست هاشان نرفتند، از امشب با خیال آسوده تا صبح بخوابند.

🌸 با خودم گفتم: یعنی من امشب باید دو ساعت و نیم در این هوای وحشتناک، در میان ترس و تاریکی پاس بدهم؟ توکل بر خدا. انگار چاره دیگری نیست. نیمه های

شب، باز مسلم بیدارم کرد. بلند شو. ساعت دو شد. بلند شدم و خودم را برای دو ساعت و نیم نگرانی آماده کردم. رفتم داخل سنگر. برف و سرما و سکوت، سنگینی وحشت را روی دلم انداخته بود. یک ساعت گذشت. یک ساعت و نیم. هنوز دو ساعت تمام شده بود که صدایی شنیدم....

🌸 ... ایست! اسم شب. یا حسین مظلوم! دلم آرام شد. مسلم بود و یکی دیگر از بچه های پایگاه. اسمش مجید بود. همان که دیشب نیامده بود. تعجب کردم. مسلم اسلحه را از من گرفت و به مجید داد. خداحافظی کردیم و با مسلم راه افتادیم طرف پایگاه. سردی هوا قدرت حرف زدن را از من گرفته بود. وقتی وارد اتاق شدیم، از مسلم خواستم بماند. پرسیدم: ماجرا چیست؟ قرار بود اینها دیگر پاس ندهند! پس چه شد؟ مسلم در حالی که چند تخته چوب خشک را می شکست و داخل بخاری می انداخت، گفت:...

🌸 گفت: خبر نداری؟ نه! چه خبری؟ دیشب، مجید و سهیل آمدند پیش فرمانده. خب! هیچی دیگه. گفتند: غلط کردیم. ما از امشب بیشتر از سهم مان پاس می دهیم. فرمانده گفت: چرا؟ مگر چی شده؟ من که گفتم با شما کاری ندارم. مجید و دوستش افتادند به گریه. بعد گفتند: در عمرمان، کسی ما را این طور تنبیه نکرده بود. فرمانده گفت: چه تنبیهی؟ من که کاری به کارتان ندارم. مجید که دیگر نای حرف

زدن هم نداشت گفت: چه تنبیهی بالاتر از این که با آدم کاری بکنند که احساس بیهودگی و بی مصرفی کند؟ آن هم در اینجا که میدان مردانگی و انسانیت است.

#با_لقمه_حرام_نمی_شود_جنگید!

🌸 سفره وسط سنگر پهن بود و قابلمه و بشقاب ها پر. مهمان نمی خواهید؟ حاج حسین خرازی بود، با چشمانی براق و لبانی خندان. این همه غذا! منتظر کس دیگری هستید؟ نه حاجی، دوازده نفریم؛ اما گفتیم ۲۱ نفر و غذا گرفتیم.

🌸 پیشانی اش پر خط و صورتش بر افروخته شد. فریاد زد: برپا! همه بیرون. زمین پر سنگریزه، آفتاب داغ، دوازده نفر سینه خیز، بعد کلاغ پر. از پا که افتادند، گفت: آزاد! خیلی سبک شدید، ها؟ آن همه گوشت و دنبه حرام، عرق شد و ریخت پایین! با لقمه حرام نمی شود جنگید. خاطره ای از جانباز شهید حاج حسین خرازی

● دو قطره خون، دو نشان

📖 ابو امامه (رض) روایت می کند؛

🔴 پیامبر (ص) فرمود: برای خداوند چیزی بیش از دو قطره و دو نشان

محبوب نیست.

← نخست دو قطره اشک که از خوف خدا سرازیر شود.

← و دیگری قطره خونی که در راه خداوند بریزد.

◀ یکی آن نشانی که در راه خداوند ثبت شود.

◀ و دیگری آن نشانی که پس از بجا آوردن فرض عاید شده از طرف خداوند تعالی

ثبت شود. (ترمذی)

#امتیازی_که_داده_نشده!

🌸 زمانی که رژیم بعث عراق بعد از پذیرش قطعنامه، باید نیروهایش را در مرزها کم می کرد اما به دنبال امتیاز گرفتن از ایران بود و به همین دلیل با پشتیبانی هوایی از منافقان به شهرهای مرزی جنوب کشورمان حمله و شهرهای سرپل ذهاب و صالح آباد را تصرف کرد. گودرزی همراه با دوست صمیمی اش «محمی الدین خانی فرسنگی» در این روزها در جبهه حضور داشته است. ادامه ماجرا را بهتر است خودش برایمان تعریف کند: دوم مرداد سال ۶۷ برای شرکت در عملیات دفاع سراسری به پادگان گلف اهواز رفتیم. نماز مغرب و عشاء را خواندیم و یکی از مسئولان گردان علی اکبر(ع) آمد و درباره عملیات و مأموریت ما توضیح داد. من جزو نیروهای تخریب بودم. آن شب علاوه برسیم چین و وسایل مورد نیاز برای خنثی

سازی مین، اسلحه کلاشینکف هم به ما دادند تا از خودمان دفاع کنیم. ساعت ۱۲ شب حرکت کردیم و نزدیک صبح به پادگان زید رسیدیم. دشمن هر چقدر در توانش بود؛ تانک و نیروی زرهی آورده بود. عملیات را شروع کردیم و عراقی ها را عقب راندیم. از آنجا که عراقی ها خیلی سریع عقب نشینی می کردند و ما هم فرصتی برای پاکسازی سنگرها نداشتیم، داخل آنها نارنجک می انداختیم.

🌸 من و شهید خانی فرسنگی با تعدادی از رزمنده های گردان حضرت علی اکبر(ع) به آخرین خاکریز عراقی ها رسیده بودیم و در فاصله ۱۵ متری ما با دشمن، خاکریز یک متری قرار داشت. عراقی ها آتش زیادی می ریختند و زمینگیر شده بودیم....

🌸 می خواستم معبر را برای رزمنده ها باز کنم تا دشمن را عقب برانیم، اما در محاصر گرفتار شدم. فشنگهایم تمام شده بودند. محی الدین چند بار تلاش کرد بسته های فشنگ را به سمت پرتاب کند، اما عراقی ها با آر.پی.جی، تیربار و نارنجک او را می زدند. دفعه آخری که محی الدین سرش را از پشت خاکریز بالا آورد، تک تیرانداز صورتش را هدف گرفت. با اصابت همین تیر او شهید شد. پس از ساعت ها مقاومت، نیروهای تازه نفس لشکر ۱۰ (سید الشهدا(ع) از راه می رسند و موفق می شوند دشمن را به عقب برانند و گودرزی و رزمنده های دیگر را که در محاصره بودند، نجات دهند. راوی: رزمنده حسین گودرزی



شهادت مدافع حرم سید میلاد مصطفوی

یک شب ماه رمضان بود. آمدم سر مزار سید میلاد. دیدم چند جوان که خیلی چهره هاشون نشون نمی داد اهل هیئت و مسجد باشند، آنجا سر قبر نشسته اند. باب صحبت را با آنها باز کردم. گفتند: ما همه مدیون سید هستیم. هر کدام شان نوع رفاقت شان با سید را مطرح کردند و اینکه سید دست آنها را گرفت. یکی از آنها گفت: من نماز خواندم را مدیون سید هستم. بی نماز بودم؛ سید دستم را گرفت اهل نماز کرد. اول با ما رفیق می شد، محبتش در دل مان می نشست و هر چه سید می گفت، سراپا گوش می کردیم...

برگرفته از کتاب «همار، شام»
کتاب کشتار خاطرات ناصر کار

#چیفتن_ایرانی_تا_آخرین_لحظه_ایستاد....

🌸 اوایل جنگ بود، بالاتر از انبارهای عمومی خرمشهر (منازل پیش ساخته شهر) فضای بازی وجود داشت. من و شهید حسن طاهریان پور برای نبرد به آنجا رفته بودیم. (نبرد تانک به تانک و خمپاره به خمپاره)، نزدیک ظهر بود با گفتن اذان، تصمیم گرفتیم، نماز بخوانیم اما به دلیل نبود آب در منطقه، نمی توانستیم وضو بگیریم. از طرفی دشمن منطقه را با خمسه خمسه (نوعی سلاح که در هر بار شلیک، پنج خمپاره را به یک نقطه شلیک می کرد.) چنان بمباران می کرد که حتی مجالی برای خواندن نماز ایستاده نبود. حسن گفت: طبق فتوای امام (ره)، می توان با کفش و تیمم نماز خواند.

🌸 به خاطر اینکه هر آن احتمال اصابت گلوله های توپ را می دادیم، نماز را با تیمم و با کفش به جماعت به جا آوردیم. نماز که به پایان رسید، متوجه یک فروند تانک چیفتن ایرانی شدیم که در پشت یک دیواری مخفی شده بود و یک نظامی ارتشی هم در کنار تانک نشسته بود، به طرف او رفتیم و احوالش را جویا شدیم.

🌸 از او سؤال کردیم چرا با توجه به شمار زیاد تانک های دشمن که کمی دورتر مستقر هستند و قابل رؤیت به طرف آنها شلیک نمی کند؟! او پاسخ داد: احتمال ترکیدن لوله تانک با توجه به شلیک بی شمار هر آن وجود دارد. بنابراین باید لوله

تمیز شود، خدمه مرا تنها گذاشته و رفته اند، به تنهایی قادر به تمیز کردن آن نیستم، اگر کسی پیدا شود و کمک کند به شلیک ادامه خواهیم داد.

🌸 من و حسن به او پیشنهاد تمیز کردن لوله تانک را دادیم هر چند دوره ای ندیده و تاکنون چنین کاری را انجام نداده بودیم. او از این پیشنهاد استقبال کرد، به اتفاق حسن دست به کار شدیم، آن نیروی ارتشی وسایل تمیز کردن را آورد و نحوه تمیز کردن لوله را به ما یاد داد. خودش بسیار خسته بود بنابراین فقط نظاره گر ما شد. پس از اتمام کار از جا بلند و آماده شلیک شد.

🌸 گفت: یکی از شما در کنار من بماند و دیگری گرا دهد و محل اصابت گلوله را نگاه کند تا دقت بیشتری در شلیک بعدی داشته باشم زیرا به تنهایی نمی توانم هم شلیک کنم و هم محل اصابت را ببینم. حسن برای شناسایی محل دقیق جلوتر رفت و من در کنار او به شلیک گلوله از تانک پرداختم.

🌸 پس از چند شلیک، گلوله های تانک چند تانک دشمن را در آن لحظه از کار انداخت. حسن که نظاره گر این شلیک ها بود، از دور با فریاد خود مدام ما را به ادامه شلیک تشویق می کرد. ناگهان رزمنده ارتشی گفت: باید تانک را جابجا کند زیرا به احتمال زیاد محل شناسایی شده است. او به من گفت: از تانک فاصله بگیرم زیرا ممکن است هر لحظه اینجا برایمان جهنم شود.

🌸 وقتی این را شنیدم از او دور شدم، پیش بینی او درست از کار درآمد عراقی ها منطقه را شناسایی کرده بودند، آتش زیادی را روی سر ما ریختند، تانک چیفتن در حال مخفی شدن بود که با آتش دشمن مواجه شد و با انفجار تانک دودی به هوا برخاست. آن ارتشی شجاع و نترس به شهادت رسید، من و حسن جسد سوخته او را از تانک بیرون آورده و تحویل سردخانه دادیم. راوی: جانباز سرفراز ۷۰ درصد عادل خاطری-منبع: سایت مرکز ملی پاسخگویی به مسائل دینی

#ترش-و-شیرین

🌸 شب و تاریکی خیلی وقت ها منو با خودش می بره به اون شبها و اون روزگار. مخصوصاً اگر تاریکی شب و صدای دعای کمیل همراه باشه....

🌸 همیشه خاموشی بود. یه شب که همه رفته بودیم دعای کمیل آسمان پر از تیرهای رسام بود مثل نقل و نبات می ریخت روی سرمون، با این حال توی اون گرما نمی شد داخل ساختمان دعا رو برگزار کرد. با یکی از بچه های تیم برگزاری دعا بحث داشتیم، من گفتم کاش فقط یکی از اینها حروم من می شد! و دوستم زد زیر خنده گفت: پس یه چهار پایه بیار تا به لبه دیوار برسی تا شاید یکیش نصیبت بشه. آتش دشمن سنگین شد و آقای طرفی دعا را به دستور امام جمعه آقا جمی زود تمامش کرد. ما هم تا یک ربع طول کشید که همه چیز را منظم کردیم و اسلحه ها رو تحویل

دادیم و روانه خونه شدیم. بچه های بیمارستان به شوخی می گفتن امشب توی او.پی.دی (o.p.d) می بینمت، افقی!!!!

🌸 به خونه که رسیدیم من توی تاریکی رفتم سراغ آشپزخانه که درش توی حیاط بود؛ حاجی هم رفتن داخل تا طبق معمول کنترل کنند، چند ثانیه بیشتر طول نکشید چراغ فانوس رو روشن کردم و خیلی نورشو کشیدم پایین تا زیاد روشنایی ایجاد نشه. به محض بیرون آمدنم چند تا از اون نقل ها ریختن سرم؛ و صدای عجیبی توی گوشم آمد....!!! افتادم....

🌸 و حاجی صدام کرد. مونده بودم چی بگم. کمک خواستم و صدای حاجی زدم و بعد حاجی رسید. دائم داشت می پرسید: کدام قسمت بیشتر درد داری؟!!! من هم شنیده بودم اول که تیر می خوری چیزی نمی فهمی؛ گفتم: تنم گرمه الان دقیقا نمی دونم کجا!!! با مکافات کشیدم داخل اتاق!!! و چراغ قوه سر سوئیچی را روشن کرد!!! حالا هر چی می کردم، می بینم از خون خبری نیست!!!

🌸 بلند شدم از تعجب دهان هردومون باز مونده بود. صبح که هوا روشن شد وقتی به حیاط نگاه می کردیم ازسوراخهای درب کوچه می شد فهمید چی شده!! چند تا تیر با کالیبرهای بالا توی درب کوچه و دیوار حیاط همه مسئله را حل کرد!!!

ولی هم دوستان حرفشون به کرسی ننشست و هم این ماجرا برای خودم یک
خاطره طنز و فراموش نشدنی شد. هر وقت این خاطره را به یاد می آورم یک طعم
ترش و شیرین هم به دنبالش به دلم می نشیند....

#تازه_عروس_باردارم_را_رها_کردم_به_خاطر....

من همانطور که دستم را روی شنی تانک قرار داده بودم در حال فکر کردن بودم،
تیری از روی خاکریز به سوی من شلیک شد، پشت تانک یکی از نیروهای دشمن من
را با قناصه هدف گرفت که به خواست خدا موهای من سوختند و تیر از روی سرم رد
شد، بلافاصله به زیر تانک رفتم و یک ربع عراقیها تانک را مورد شلیک قرار دادند.
عطش، فشار زیادی به من آورده بود از یک قسمت از تانک آب به صورت قطره قطره
چکه می کرد، قسمتی که گل شده بود را بر روی زبانم قرار دادم که کمی از تشنگیم
کاسته شود.

بعد از آن دیدم که تعدادی از نیروهای عراقی اطراف تانک جمع شدند، یکی از
آنها جرأت کرد و خم شد، دید دارم تکان می خورم به زبان عربی گفت: بیا بیرون، من
عربی متوجه نمی شدم چندین بار گفت و دید از طرف من واکنشی صورت نمی گیرد

بست به رگبار و من مجبور شدم از زیر تانک بیرون بیایم. به من گفتند دستان خود را بالا ببر ولی چون من متوجه نمی شدم کاری نمی کردم، یکی از آنها دستانم را از پشت سینه ام بست به گونه ای که دنده های سینه ام تحت فشار بود....

🌸 مرا هل دادند و با پشت تفنگ به کمرم زدند، اشهد خود را خوانده بودم، همانطور که من را می بردند فرمانده آنها که روی خاکریز ایستاده بود صدا کرد که بیاریدش، هیکل درشت با دو متر قد داشت وقتی که نزدیکش شدم با کف دست جوری زد به گوشم که دو دور چرخیدم و افتادم زمین و بعد با پا به سرم زد که بیهوش شدم. وقتی به هوش آمدم دیدم دو نفر سرباز در دو طرفم من را می کشند، با اشاره گفتم خودم می توانم راه بیایم و مرا رها کردند، در همین لحظه خمپاره ای آمد و بدون اینکه ترکشی به من بخورد این دو نفر و تعدادی دیگر از عراقیها را مصدوم کرد. بعد از آن تعدادی از نیروهای دشمن که از سالم ماندن من عصبانی شده بودند سر من ریختند و به شدت من را زدند، بعضی از آنها آب جوش را به زور در دهانم می ریختند که معده و داخل شکمم را سوزاند.

🌸 روز عید فطر بود، همانطور که مرا می بردند از کنار شهدای عملیات رمضان که جزو مظلوم ترین نیروها بودند و پیکرشان در تاریکی شب در قیر گیر افتاده بود عبورم دادند و آنها را یک به یک به من نشان می دادند می گفتند این ایرانی است.

زمانی که به پیش فرمانده آنها رفتیم یک نگاه به هیکل من کرد و به نیروهایش که شب گذشته قصد فرار داشتند گفت «شما از اینها ترسیدید؟!»، همانجا سربازانی که عقب نشینی کرده بودند را کشتند.

🌸 در همین حال آمبولانسی که تعدادی از مجروحان عراقی و ایرانی در آن بود آمد، عباس هم در آن ماشین بود. من را هم به آنها اضافه کردند و به سمت نخلستان های بصره که خط سوم عراقیها بود بردند و شروع کردند به بازجویی....

🌸 اسفند ۱۳۶۰ ازدواج کردم، سال ۱۳۶۱ در ماه رمضان یعنی تیرماه شمسی به ما گفتند قرار است عملیات بشود. من هم تازه عروسم را که باردار هم بود رها کردم و به میدان جنگ شتافتم، تکلیف شرعی چیزی بود که بیشتر جوانان به آن متعهد بودند و الان جوانان مدافع حرم نیز همانند جوانان اول انقلاب هستند و تکلیف را مهم تر از خانواده می دانند. راوی: آزاده سرافراز حاج مهدی نظری

#شجاعت_رزمنده_ایرانی_و_اشتباه_عراقی_ها!

🌸 عملیات فتح المبین بود. به همراه رزمندگان گردان روی ارتفاعات سایت رادار مستقر بودیم؛ در دشت چنانچه تا تپه های دوسلک و ارتفاعات برقازه غوغایی بود. سربازان عراقی تجهیزات و امکانات خود را رها کرده و بی هدف و سردرگم به این

طرف و آن طرف می رفتند. من با وانت توپوتا خود را به نزدیک آنها رساندم و يك خودروی جیپ عراقی را که سالم و روشن در کنار جاده رها شده بود دیدم، خودم تنها سوار جیپ شدم و به راننده توپوتا گفتم که به مقر گردان برگردد.

حدود يك كيلومتر جلوتر رفتم و به يك مقر عراقی رسیدم.

سربازان عراقی آنجا وحشت زده و پراکنده بودند!

با مشاهده خودروی فرماندهی، به تصور اینکه فرماندهی خودشان آمده به سرعت دور ماشین حلقه زدند....

من هم که فقط يك دوربین و يك قطب نما همراه داشتم مانده بودم چه کار کنم. ناگهان فانسقه ای که در داشبورد ماشین بود نظرم را جلب کرد، سریع آن را برداشتم و با سلاح کلت که روی آن بسته شده بود يك تیر هوایی شلیک کردم.

عراقی ها که تازه متوجه اشتباه خود شده بودند و مرا با لباس سبز سپاه دیدند، همگی به عنوان تسلیم دست های خود را بالا بردند و يك ستون بزرگ اسیر تشکیل شد. من هم فقط با اشاره دست آنها را به سمت خط خودمان هدایت کردم....

راوی: احمد فتوحی فرماندهی گردان تبوك تپ ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام

قم

● چه زیبا امام شهدا (ره) فرمود: شهدا در قهقهه مستانه اشان و در شادی وصالشان عندربهم بیزقون اند، اگر در هیاهوی روزگار دلتان گرفت و گرفتار کبر و غرور دنیوی شدید سری به گلزار شهدا بزنید و بنگرید....

#یک_بار_دیگر_لبخند....

🌸 در گرمای عملیات «بیت المقدس» بودیم. بچه ها با چنگ و دندان خود را به دروازه های خرمشهر نزدیک می کردند. در اطراف من آفتاب گرم اردیبهشت بر بدن های تکه تکه شده چند تا از بچه ها می تابید. گلوله مستقیم تانک های عراقی از چهار بسیجی که کنار هم بودند، تقریباً چیز سالمی باقی نگذاشته بود.

🌸 به فاصله ی دو متر آن طرف تر... فرهاد، آن بچه محل باوقارم را دیدم که دو زانو روی به زمین زده و از کمر خم شده و صدای ناله ی نحیفی از حلقش بیرون می آمد. احساس کردم که آخرین نفسهایش است. گلوله مستقیم دوشکا یا چهار لول پهلویش را پاره کرده بود. دوشکا و چهار لول برای زدن هلی کوپتر است و هواپیما، نه آدمی زاد! خون زیادی از او می رفت. به پشت روی زمین خواباندمش، گل های صورتش را با باقیمانده ی شربت آبلیمویی که در قمقمه ام داشتم، شستم که خاک های کنار سرش را به گل نشاندم. صدایش کردم: فرهاد! فرهاد!... دو پلک خسته و ناتوانش را باز کرد. خجالت می کشیدم به چشمانش نگاه کنم. آنقدر خودم را باخته

بودم که زبانم بند آمده بود. به خاطر آمد که داخل کوله پشتی فرهاد که کنارش افتاده دوربین عکاسی هست. چندتا عکس قبل از آمدن، با بچه ها دسته جمعی گرفته بودیم.

🌸.... دوربین را فوری بیرون کشیدم و رو به فرهاد گفتم: فرهاد جان اگر می توانی یک بار دیگر چشمانت را باز کن و لبخندی بزن که من با دوربین خودت یک عکس یادگاری قبل از شهید شدن بگیرم و برای پدر، مادرت و دوستانت یادگاری باشد. فرهاد خواهش مرا پذیرفت و برای آخرین بار چشمان نازنینش را باز کرد.

🌸 لبخندی پر معنی بردو غنچه ی لبش نقش بست. وقتی لبخندش را از دریچه ی دوربین دیدم، فوری عکس گرفتم به محض اینکه دریچه ی دوربین را از روی چشم کنار زدم، فرهاد بدنش بی حس و گردنش به طرف زمین چرخید و لبخند شیرینش بسته شد، نگاهش ثابت ماند و.... و به لقاء الله پیوست. با صلوات های پی در پی و خواندن آیه های کوچک قرآن که از حفظ داشتم، چشمان باز مانده ی فرهاد را بستم. به یاد تمامی بر و بچه های مسجد محله، مخصوصاً بچه های کتابخانه و شاگردان فرهاد، پیشانی بلندش را بوسیدم و برای آخرین بار نگاهم را با تمامی وجود به او انداختم و چفیه ی سیاه رنگش را روی صورتش پهن کردم. راوی: رزمنده اصغر آبخضر۔ منبع: سایت مرکز ملی پاسخگویی به مسائل دینی

شهید یوسف کلاهدوز

کلاهدوز شد قائم مقام سپاه. مسئول دفترش خودش هر دو داخل یک اتاق می نشستند و خوشش نمی آمد مسئول دفترش در اتاق دیگری بنشیند. روز دوم که آمد دید مسئول دفتر، میزها را جابجا کرده. طوری چیده بود که وقتی کسی از در وارد می شد، معلوم باشد چه کسی مسئول دفتر است و چه کسی بالاتر. اخم کرد. گفت: «چرا ترکیب اینجا را به هم زده ای؟!» سپس آستین ها را بالا زد و میزها را جابجا کرد. شد مثل اولش؛ ردیف در کنار هم. حالا دیگر معلوم نبود چه کسی مسئول دفتر است و چه کسی رئیس!

برگرفته از کتاب «مژه های سوخته»



کتاب کشتارِ خاطراتِ ناصرکار

#تو_ضد_ولایت_فقیه_هستی!

🌸 یادش بخیر، توی گردان ابوذر، تابستان ۱۳۶۳ در اردوگاه بستان. یه فرمانده داشتیم که از رشادت و شجاعتش خیلی می گفتن. خیلی دوستش داشتم. از این که نیروی اون بودم، خیلی به خودم می بالیدم. یه بار که خواب بعد نماز صبح خیلی بهم حال داد، از صبحگاه جیم شدم. وقتی برادر ... منو دید، گفت: تو ضد ولایت فقیه هستی. با تعجب و وحشت پرسیدم: مگه چه خطا یا خیانت بزرگی مرتکب شدم؟ که آیه "اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم" رو برام خوند و گفت: براساس این آیه، ولایت از پیامبر به ائمه می رسه تا امام خمینی که ولی فقیه است و تا من که فرمانده مستقیم تو هستم. وقتی حرف من را اطاعت نکنی، پس ضد ولایت فقیه هستی. رنگم پرید! وحشت کردم از این که نکنه برادر.... راست بگه و من فقط و فقط به خاطر فرار از یک صبحگاه ناقابل، در صف منافقین و سلطنت طلبان و خلاصه همه ضد ولایت فقیه ها قرار گرفته باشم! در فتنه ۱۳۸۸، هنگامی که همون برادر ... را با محاسن تیغ زده دیدم که همنوا و همصدا با سازگارا و اکبرگنجی فراری، مریم رجوی، رضا پهلوی، گوگوش و همه آنان که یک صدا فریاد می زدند "مرگ بر ... " فقط به خاطر علاقه دنیایی به فلانی، حنجره خودش رو علیه ولی فقیه و حتی نظام جمهوری اسلامی پاره می کنه، جا خوردم!

🌸 با خودم گفتم: کاشکی یکی آیه “اطيعوا الله و اطيعوا الرسول و اولی الامر منکم” رو به یادش می آورد و بهش حالی می کرد که در چه صفی قرار گرفته. یک آن یاد عاقبت طلحه و زبیر و ... افتادم. این که اونا هم از صبحگاه جیم شده بودن، یا مثل برادر ما، خیلی تند رفتند و وقتی به خواسته ها و امیال شون نرسیدن، شدن اون؟! خداوکیلی، اون ضد ولایت فقیه بود که با اراذل و اوباش و نفاق همونوا شد، یا من که فقط یه چُرت کوچولو بعد نماز صبح زدم؟!

#حق_النساء

🌸 روبروسی شب عملیات، و خداحافظی آن، طبیعتاً باید با سایر جدایی ها تفاوت می داشت....کسی چه می دانست، شاید آن لحظه، همه ی دنیا و عمر باقیمانده ی خودش یا دوست عزیزش بود و از آن پس واقعاً دیدارها به قیامت می افتاد. چیزی بیش از بوسیدن، بوییدن و حس کردن بود. به هم پناه می بردند.

🌸بعضی ها برای اینکه این جو را به هم بزنند و ستون را حرکت بدهند، می گفتند:

((پیشانی، برادران، فقط پیشانی را ببوسید، بقیه حق النساء است، حوری ها را بیش از این منتظر نگذارید.))



“جمهوری اسلامی”

مرکز اسلام و تشییع است. امروز قرارگاه مسین بن علی (ع)، ایران است. بدانید جمهوری اسلامی مره است و این مره اگر ماند، دیگر مره ها می مانند. اگر دشمن، این مره را از بین برد، مره باقی نمی ماند، نه مره ابراهیمی و نه مره محمدی (ص)...

مرکز پفش: ۰۹۱۲۱۴۴۰۸۴۲